



هر قلم یک علم

دختران اربعین ساز





علاوه بر فضیلت های فراوانی که در زیارت امام حسین علیه السلام بالاخص زیارت اربعین ذکر شده است؛ در عصر امروز که جریان های شیطانی به دنبال رخنه کردن در قلب و جان جوانان و نوجوانان ما هستند امام حسین کشتی نجاتی است که باید به آن پناه برد تا بواسطه جهانی شدن ایشان ظهور حضرت حجت نیز نزدیک و نزدیک تر گردد.

این کتاب دست نوشته دختران حاج قاسم است که با کاروان دختران اربعین ساز، در مراسم پیاده روی اربعین سال ۱۴۰۲ شمسی شرکت کردند.



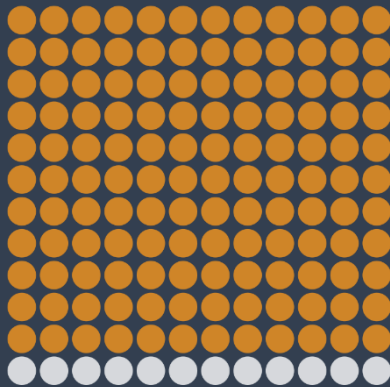
فهرست مطالب

۲	سیده مطهره رضائی کریمی
۲	زهرا کریمی
۲	فاطمه السادات مهدیزاده کرمان - زرنند
۲	محدثه گرگانی
۲	زهرا گلستانی
۲	ثنا نادری
۲	رقیه رحمانی
۲	زهرا رادی
۲	میینا مددی
۱۲۱	میینا ملازاده
۱۳۷	راضیه آزادی
۱۶۱	نرگس کاویانی
۱۷۱	زهرا شوکتی
۱۸۱	یاسمن گودرزی
۱۹۵	فاطمه صالحی
۱۹۹	فاطمه نیکویی مقدم
۲	رقیه پیشکار

۲	محدثه پرویزی
۲۱۵	مریم رضائی
۲	ام‌البین اسماعیل‌بیگی
۲	زهرا طغرلی
۲	مبینا محمدی
۲۶۷	زهرا محمودیان
۲	گمنام بماند
۲۹۳	مرضیه محمودی فر
۲۹۷	فاطمه شریفی
۳۰۵	فاطمه قشلاقی
۳۰۹	مریم عسکری
۳۱۵	پارمیس منصوری
۳۲۱	فاطمه خلیلیان



سیده مطهره رضانی کریمی
گلستان - گرگان





«سال دیگر این موقع فلوریدا»

من از آن آدم های دقیقه نودی‌ام. تا احساس خطر نکنم دستم به کار نمی‌رود. دوران تحصیل هم همیشه لنگ درس خواندنم شب امتحان یا حتی چند ساعت مانده به امتحان می‌گرفت. حالا دوازده ساعت دیگر بلیط دارم و تازه یادم آمده لباس مناسب پیاده روی اربعین ندارم. چاره ای نداشتم. آماده شدم و رفتم به مرکز خریدی که همیشه از آن جا خرید می‌کردم. اما مرکز خرید جایش را داده بود به فروشگاه لوازم ورزشی. درمانده رفتم مغازه

لوازم آرایشی بغل که گفت متاسفانه خانم کریمی جمع کرده و رفته. قیافه‌ام را کج کردم و پرسیدم جای دیگری نمیشناسد مثل لباس های مغازه کریمی که آدرس یک پاساژ را داد. آدرس را گرفتم و رفتم. دوتا خانم داخل مغازه بودند که یکی از آنها که جوان تر بود مشتری‌ها را راه می‌انداخت و صدا دار آدامس می‌جوید. رژ کالباسی زده بود و لاک قرمزش چشم آدم را می‌گرفت. یک پیراهن مشکی کوتاه کوتاه با شال زرشکی که روی دوشش افتاده بود. یکی دیگر هم که بهش می‌خورد صاحب مغازه باشد پشت دخل بود و حساب می‌کرد و گهگاهی هم درباره اینکه چه چیزی بیشتر به مشتری می‌آید اظهار نظر می‌کرد. می‌خورد چهل سال داشته باشد. از لوازم آرایش چیزی را توی صورتش از قلم نینداخته بود و شال صورتی‌اش تا نصفه‌ها روی سرش بود. به اقتضای فضا خواستم نگویم لباس را برای کجا می‌خواهم. گفتم یک لباس خیلی خنک و مشکی می‌خواهم. که خانم میانسال ریز شد توی صورتم و گفت برای پیاده روی اربعین؟ تا تایید کردم انگار یک معجزه دیده باشد گفت اسم من زینب است. هر جا رفتی زینب را یادت نرود. لبخندی صمیمی زدم و گفتم

با همه وجود دعایش می‌کنم و بعد پرسیدم چه دعایی کنم؟ دستش را گذاشت روی سینه، چشم هایش برق زد و گفت دعا کن که ان شاءالله سال دیگه این موقع فلوریدا؛ خندیدم و گفتم حتما، دعا می‌کنم اگر خیر شماسست بروید فلوریدا و اگر هم خیر است یکبار بیایید پیاده روی اربعین. گفت خیلی دوست دارد و سال قبل همسرش رفته و خیلی تعریف کرده است. دوتا لباس برداشتم بردم تا حساب کند که دیدم به جای چهارصد تومان برایم سیصدتومان حساب کرد. گفت به جای این صد تومان دعایش کنم و اگر توانستم یک مبلغی برایش بندازم داخل حرم. نوت گوشی را باز کردم و توی اسامی که باید یادم بماند نوشتم:

- زینب، سال دیگر این موقع (اگر خیرش) بود فلوریدا.



«مولود خانم»

ساعت سه ظهر رسیدیم تهران. باید خودمان را به هتل آفتاب می‌رساندیم، کنار مرقد امام خمینی(ره). اتوبوس، یک جایی از این کلان شهرِ هوا آلوده ما را پیاده کرد که نمی‌دانم کجا بود. هر جا که بود تا هتل صد و بیست هزار کرایه اسنپمان میشد و ما، یعنی من و دوستم زینب یک چیزی داخل وجودمان بود که رضایت نمیداد صد و بیست هزار بدهیم برای اسنپ. همراه زینب زیر آفتاب داغ سه بعد از ظهر تهران آواره بودیم که ناگهان نشان نقشه یاب را

مانند نشان میتی کومان رو کردم. مسیریاب خدابیامرزشان، نشانمان داد که با یک خط بی آر تی و بعد مترو مستقیماً به مرقد امام می‌رسیم. ماهم عزم به سوی بی آر تی کردیم. برای بلیط گرفتن کارت بانکی همراهمان نبود. یک آقای کت شلواری عینک دودی به چشم را خفت کردیم که برایمان بلیط بگیرد که ما در عوض پول نقد بهش بدهیم. این مرد غیور و باایمان تهرانی بلیط را گرفت ولی پولی از ما نگرفت و التماس دعایی گفت و ماهم اجابتش کردیم. سوار بی آر تی شدیم؛ برای ما بچه شهرستانی‌ها کمی عجیب به نظر می‌آمد. بعد چند ایستگاه پیاده شدیم و به سمت ایستگاه مترو رفتیم؛ برای بلیط مترو هم کارت بانکی نیاز بود که ما نداشتیم. فلذا دست به دامان یک خانم چادری چهارپایه به دست شدیم. این شیرزن خدا دوست تهرانی هم فقط ده هزار تومان از ما قبول کرد و ما وارد دنیای عجیب مترو شدیم. جایی که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را سه تا هزار می‌فروشد. داخل مترو مسیریاب از دسترس خارج شد و ما از روابط عمومی خودمان بهره گرفتیم و با یک خانم سر صحبت را باز کردیم و ازش خواستیم به ایستگاه مرقد امام که رسیدیم یک اشاره کند تا ما بپریم پایین. یک خانمی

که جینگولی جاتی از قبیل دستبند و گیره سر و کش مو می‌فروخت وارد قطار شد؛ روز شهادت حضرت رقیه بود و با دیدن این وسایل دخترانه توی دلم یک نذری کردم و چندتا گیره سر و کش مو برای دخترکان عراقی مشایه خریدم. خانم جینگولی جات فروش هم تا فهمید برای پیاده روی اربعین می‌خواهم مقدار زیادی از پول را برگرداند تا داخل ثوابش شریک باشد. آن خانمی هم که نقش مسیریاب را ایفا می‌کرد شاهد صحنه بود و تا فهمید می‌خواهیم به پیاده روی اربعین برویم گفت اسم من مولود است، یک پسر مریض احوال دارم یادتان نرود برایش دعا کنید. نوت گوشی را باز کردم و اضافه کردم:

- مرد کت شلواری عینک دودی به چشم که برایمان بلیط بی آر تی گرفت.

- زن چادری چهارپایه چوبی به دست که بلیط مترو را حساب کرد.

- خانم جینگولی جات فروش مترو.

- مولود و پسر مریض احوالش.



«حاجی ماشین برقی سوار»

از پله برقی مترو که بالا آمدیم و به مرقد امام رسیدیم؛ برادر زینب که تهران زندگی می‌کرد آمد دنبالش و او را دزدید و با خود برد. تک و تنها هتل را پیدا کرده و روی یکی از صد و اندی تخت سالن پنجم هتل آفتاب لنگر انداختم. یک حس قهرمانانه بهم دست داد که مسیری که صد و بیست هزار کرایه‌اش می‌شد را با ده هزار آمدیم و علمش کردم که مثل خاطره "چک معروف سربازها به فرمانده" گوش فلک را باهاش کر کنم. از همان اول که فهمیدم محل اسکان تهرانمان نزدیک بهشت

زهراست دل دل می کردم که محض اینکه پایم به تهران رسید عزم شهدای بهشت زهرا خصوصا شهید آرمان علی وردی کنم. ستاره هم اعلام پایه بودن و همراهی کرد اما پیچاند و با خانواده اش رفت و گردید و من ماندم و حوضم. آن روز از دست رفت و فردا هم ساعت نه همه چیز رسماً شروع میشد. ستاره که به هتل رسید برای نشان دادن انزجارم از حرکت پیچاندنش بهش گفتم هرچه زودتر بخوابد چون فردا بعد فریضه صبح عیش خوابش را کور می‌کنم و باید به بهشت زهرا برویم. طبق وعده بعد فریضه صبح محل اسکان را ترک کرده و عزم بهشت زهرا کردیم. قطعه‌های مختلف را با زیارت شهدای شناسمان فتح کردیم و سلامشان را برداشتیم تا با خودمان ببریم و برسانیم به آقای کربلا. هنگام برگشت از فرط راه رفتن زیاد له و لوردیده شده بودیم که تا رسیدیم به مرقد و داشتیم به زور خودمان را می‌کشاندیم به سمت هتل یک حاجی باحال ماشین برقی سوار همچون فرشته نجات ترمز کرد جلو پایمان و گفت سلام دخترم. کجا می‌روید؟ گفتم درب غربی هتل آفتاب. که اشاره کرد ببریم بالا. ما هم چون تشنه‌ی تازه به آب رسیده‌ای پریدیم بالا. حاجی پرسید اینجا برنامه خاصی داریم؟ گفتم یک

جمعی از سراسر کشوریم به نام دختران حاج قاسم که خدا بخواهد بعد از ظهر عازم عراقیم برای پیاده روی اربعین. حاجی به به گویان گفت خوش به حالتان. ماشین برقی که آنجا نمی‌بینید اما هر سیاهی دیدید یاد من بیفتید. جعفری هستم. یک دختر دارم همسن و سال خودتان؛ مراقب خودتان باشید و تدبیرهای لازم را برای گرمای هوا بهمان گوشزد کرد و ما را جلو در هتل پیاده کرد. من نیز چون فرزندی خلف ازش تشکر کردم، نوت گوشی را باز کردم و نوشتم :

- حاجی جعفری ماشین برقی سوار/سیاهی ها.



«روایت قوم شکسته»

الآن که دارم می‌نویسم ستاره های شب خوابِ اتاق نور-دختر ابوسجاد- اتاق را چند ثانیه روشن می‌کند بعد دوباره خاموش می‌شود. پنکه سقفی تند و تند با صدای قیریچ قیریچ نامنظمی می‌چرخد. فاطمه بلند سرفه می‌کند و مادر نور با یک آبکش صورتی کوچک آمده داخل اتاق و آب بسته بندی شده می‌گذارد. همه وسیله های اتاق نور چوبی است؛ تخت و میز آینه و کمد. مجهز است اما ساده. ساعت از نیمه های شب گذشته و داخل این اتاق احتمالاً

دوازده در دوازده فقط من بیدارم و ذهنم مدام بین حادثه ها و اتفاقات امروز می‌چرخد. خانه‌ی ابوسجاد طویریج است. همان قبیله‌ی ای که وقتی رسیدند کربلا، کار از کار گذشته بود و هر سال صبح عاشورا به یاد دیر رسیدن اجدادشان دوان دوان و هروله کنان مسیر ده کیلومتری طویریج تا کربلا را طی می‌کنند. حتما سال ۶۱ هجری، آن زمان که رسیدند کربلا و دیدند زلف محبوبشان روی نی می‌رقصد خیلی شکستند و این شکستگی‌شان خیلی عمیق بود که حالا فرزندانشان تمام قد برای زائران محبوبشان می‌شکنند.

هنوز ماشینمان وارد خانه نشده صدای هله هله بزوار از بلندگوی‌شان می‌آید. کوچک و بزرگشان جلویمان خم و راست می‌شوند و خوش آمد می‌گویند. برق خوشحالی داخل چشمشان پیدا است. انگار سه چهارتا وانت گنج برایشان آورده‌اند. کل خانه حتی اتاق خواب‌های خودشان را در اختیار ما گذاشتند. ما دویست نفریم و این‌ها به اندازه چهارصد نفر غذا پختند. یک سینی پر از گوشت با یک بشقاب کشمش پلو، یک ظرف خرما و ترشی و حلوا‌ی عربی. یک چهارمش را هم به زور خوردیم. هر بار آمدند و دیدند سینی خالی نشده، عصبانی

شدند. مهمان نوازی یک طور عجیبی توی
وجودشان است و تنها فخرشان خدمت به زوار
محبوب.

ستاره های نارنجی و سبز و آبی شب خواب دور اتاق
می چرخند. آسمان اتاق نور مثل آسمان طویرج پر
ستاره است.

۷ شهریور ۱۴۰۲ - ۱۲ صفر ۱۴۴۵



«کاش مسئولین سفر تدبیری بیاندیشند!»

چه برداریم؟

چه برنداریم؟

چند روز نجف بمانیم؟

چند روز کربلا؟

پیاده روی چند روزه است؟

برای گرمای هوا چه تدبیری بیندیشیم؟

پیاده روی روزهاست یا شب ها؟

چطور با عراقی ها ارتباط بگیریم؟

چگونه روایتگر اربعین باشیم؟

کاظمین و سامرا می‌رویم یا نه؟

این‌ها همه سوالاتی بود که در جلسات توجیهی قبل سفر مطرح شد و مسئولین کاروان سر صبر یکی یکی بهشان جواب دادند. دستشان درد نکند.

حالا می‌شود یک جلسه توجیهی دیگر بگذارید و به ما بفهمانید با دل تنگمان باید چه کار کنیم؟ آقای مطیعی داخل آن مداحی معروفش می‌گوید «بیچاره اون که حرم رو ندیده/بیچاره تر اون که دید کر بلاتو»

می‌شود به ما بگویید با این حال زار و نزار بیچاره تر شدن باید چه کنیم؟

وقتی داخل خواب آن بدن مثالی‌مان برود به مشایه و وقتی بیدار بشویم خودمان را داخل یک اتاق تنگ و تاریک خودمان ببینیم باید با گریه های ممتد بعدش چه کنیم؟

با دلتنگ شدن برای چای عراقی، مای، مایِ بارد، آن دخترکانی که یک عطر دستشان می‌گرفتند و پسرچه هایی که دستمال کاغذی دستشان بود، دختران نوجوان از ملیت های مختلف و پیوند

خواهری بینمان، ستوته سواری، طلوع و غروب
مشایه، هله هله بزوار ابوسجاد، پنکه های آب پاش،
ماه شب های مشایه، بلندگویی که مدام اسامی
مفقودین را می خواند، صدای همهمه حرم، آرامش
توی موکب ها، غذاهای عجیب عراقی، آب لیمو
عمانی، دویدن دنبال علم، خانه ابوسجاد، بغل گرم
خواهرانمان و خستگی مقدس پاهایمان چه کنیم؟
با اینهمه دلبستگی، با اینهمه خاطره، با تب
شعله ور شده اشتیاق و پاهایی که سودای قدم
برداشتن توی آن مسیر را دارند باید کجا برویم؟

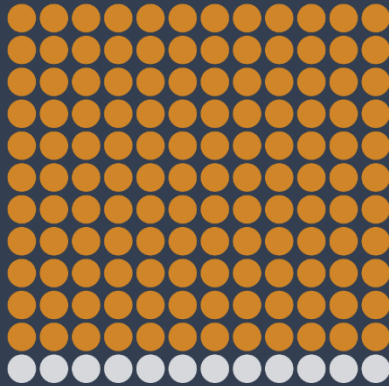
.

.

«چنان دلبسته ام کردی که با چشم خودم دیدم
خودم می رفتم اما سایه ام با من نمی آمد..»

۲

زهرا کریمی
اصفهان - زرین شهر





به عمود های آخر که میرسم:
نمیدانم خوشحال باشم یا غمگین...
گریه کنم یا بخندم:
نمیدانم بالارا نگاه کنم یا پایین را...

خوشحالم که رسیده ام به وصال
و غمیگنم که این روزهم برچشم برهم زدنی
میگذرد و انتظار دوباره فرا میرسد..

گریه میکنم باورم نمیشود که باز هم کربلای تو را
دیده ام

و میخندم از سرشوق...

بالارا نگاه میکنم تا اگر عمری نماند چشمانم سیر
باشد از بین الحرمین زیبایت

و سرم را پایین می اندازم از شرم گناهانم....

باز هم خواستی تا بیایم و حسینی شوم دعایم کن
حسینی بمانم و حسینی بمیرم آقای من...





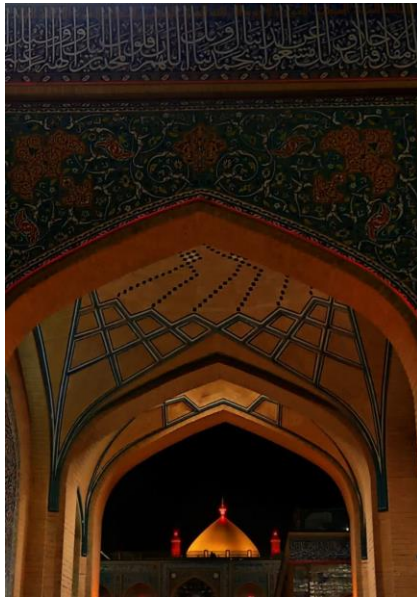
آمده ایم اما...

یکی روحش زخم دارد و یکی جسمش...
یکی با پای لنگ آمده است و یکی پای دلش لنگ
میزند...

یکی هم سالم آمده اما خسته راه..
راهی که میخواستیم پایانش عشق باشد..
چشمان منتظرو خسته مان ته جاده دنبال نگاه
شما میگشته است...

حالا رسیده ایم با جسم و روح و قلب خسته اما..
پیش شماست که دنبال آرامشمان میگردیم،
پیش شماست که هرکس جان تازه میگیرد تا
برگردد و به زندگی ادامه دهد...
راستی هرکس شمارا ندارد چگونه آرام میشود؟
چگونه میتواند زندگی کند؟





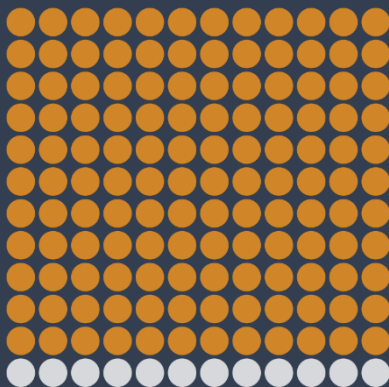
میگویند خورشید در آسمان است اما ...
من خورشید را در نجف میبینم..
خورشیدی که با وجودش؛ جهان شیعه را محتاج نور
خود میکند..
*الحمد لله الذی جعلنا من المتمسکین بولایت امیر
المومنین*





فاطمه السادات مهدیزاده

کرمان - زرند





«روایت خاک ها»

آخ! آخ! ما یک ثانیه هم آرامش نداریم، این زائر
هنوز از روی ما رد نشده زائر بعدی پایش را محکم
بر روی ما میگذارد.

ما در سفر اربعین با خاک های دیگری هم آشنا
شدیم، خاک هایی از کشور و شهر و استان های
دیگر.

خاک هایی که اول بار دوست نداشتند بر روی جایی بنشینند، این داستان را از زبان خاک هایی میگویم که روی چادر یک زائر نشسته بودند.

یک روز زائری برای برداشتن وسایل خیلی زیادش خم شد و ما روی چادر آن زائر فرود آمدیم، اول همگی ترسیدیم گفتیم آیا کجا میخواهد برود، خلاصه یک روز تو قطار بودیم، چند روز تو اتوبوس و بهتر از همه هم به سامرا رفتیم هم به کاظمین و هم به نجف و بهشت.

بزارید منظورم را از بهشت برایتان بگویم، منظورم از بهشت کربلای معلی هستش همان جایی که واردش میشوی انگار وارد بهشت شدی و دیگر دوست نداری از آن خارج شوی.

خلاصه این سفر خیلی خوش گذشت و تجربه خیلی خوبی بود از اینکه اول سفر دوست نداشتم بروم و میترسیدم آخر سفر هم دوست نداشتم برگردم، و همینطور هم شد آخر سفر آن زائر چادر خود را شست و ما همگی از روی

چادر او پاک شدیم و روی خاک بهشت فرود آمدیم. بعد از چند روزی توسط یک زائر کربلایی به همان وطن خودمان ایران منتقل شدیم و برای خاک های دیگر از این سفر شیرین بسیار گفتیم.

آنها میگفتند که ما حاضر نیستیم برویم چون هوا خیلی گرم است و ما اذیت میشویم. ما برایشان گفتیم که ما هم اولش همین فکر را میکردیم ولی وقتی که در راه رفتیم تا به آنجا رسیدیم دیدیم که اصلا آنگونه که ما فکر میکردیم نبود.

خیلی اتفاقات شیرینی داشت، از مهمان نوازی پر شور عرب ها گرفته تا غذا ها و میوه هایی که در راه مسیر پیاده روی در موکب ها پخش می کردند. آنجا ما اینقدر در رفاه بودیم که دیگر نمی توانستیم چیزی بخوریم یا بنوشیم....

بعد از تمام شدن خاطرات ما که برای آنها بیان کردیم، آنها هم خیلی ذوق داشتند که بروند و این مسیر را از نزدیک و با چشمان خودشان ببینند، انشالله که طلبیده شوند و وارد خاک بهشت شوند.





«روایت دختر عراقی»

دیروز در تاریخ ۱۴۰۲/۶/۴ در حالی که در آفتاب سوزناک پیاده روی میکردیم به عمود ۷۰ رسیدیم و تصمیم گرفتیم برای استراحت در همین مکان بمانیم.

وارد موبک شدیم و همینطور که در حال استراحت کردن بودم ناگهان متوجه دختر عراقی شدم که به زبان انگلیسی هم می‌توانست صحبت کند، خیلی خوشحال شدم و گفتم میرم باهاش صحبت میکنم.

به سراغش رفتم و گفتم من هم میتوانم انگلیسی صحبت کنم، خیلی خوشحال شد و گفت چه خوب. اسمشو پرسیدم گفت مریمم، گفتم چه اسم زیبایی بعد منم اسمم را گفتم.

من از قبل سوالاتی را آماده کرده بودم که اگر یک دختر عراقی دیدم این سوالات را از او بپرسم.

ازش پرسیدم که چرا شما حجاب خود را رعایت میکنید. با قاطعانه و محکم گفت مشخصه، چون من شیعه هستم و خداوند در قرآن ما را به رعایت حجاب دعوت کرده است، همچنین اگر ما حجاب خودمان را رعایت کنیم در واقع به خودمان ارزش و هویت داده ایم، جواب این سوال واقعا برام لذت بخش بود.

بعدش ازش پرسیدم که آیا تا به حال به ایران آمده است یا نه و اینکه نظرش درمورد ایران چیست.

با کمی ناراحتی گفت که وقتی بچه بودم یه بار اومدم ولی به زیارت امام رضا (ع) نرفته ام، یکی از آرزوهای من اینه که دوباره به ایران بیام و به زیارت امام رضا (ع) بروم.

بعد گفت که از نظر من ایران یک کشور بسیار زیبایی هست و مردمان بسیار مهمان نواز و دوست داشتنی دارد، همچنین امنیت در ایران بسیار بالا هست و مردم آن قدر این امنیت را نمی‌دانند. مریم گفت که من در حال راضی کردن خانواده ام هستم تا به ایران مهاجرت کنیم.

موقع نهار شده بود و من به مریم گفتم بیا که برای گرفتن نهار به بیرون بریم، گفتش که نه من خسته هستم و می‌خوام استراحت کنم. من و دوستم با هم برای گرفتن نهار از موکب‌ها به بیرون رفتیم، وقتی برگشتیم و نهارمون رو خوردیم، تصمیم گرفتیم که یه کم استراحت کنیم.

همینطور که در حال استراحت کردن بودم و داشت خوابم می‌برد مریم اومد و گفت من خیلی دوست دارم با شما ایرانی‌ها صحبت کنم، من و دوستانم هم گفتیم ما هم همینطور و دوباره بحث را شروع کردیم.

یکی از دوستان گفت که پوستش خیلی خوبه سوال کن ببین چه محصولاتی استفاده می‌کنه، وقتی این سوال را پرسیدم یه کم تعجب کرد و با خنده رفت

و محصولات آرایشی و بهداشتی را که استفاده میکرد را آورد و بچه‌ها از آنها عکس گرفتند.

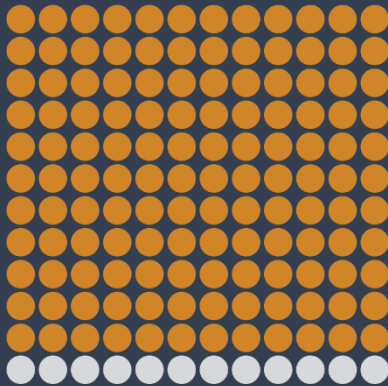
یکی از بچه‌ها خیلی مشتاق بود که متوجه بشه که ایشان در عراق هستش چند بار به کربلا رفته. من این سوال رو ازش پرسیدم و گفت من خیلی زیاد به کربلا رفتم چون دایی من در کربلا خونه داره و شاید بالای ۴۰ بار به کربلا رفته باشم.

دیگه نزدیک عصر شده بود و ما می‌خواستیم استراحت کنیم تا دوباره ساعت ۶ پیاده روی کنیم. مریم گفت من خیلی خوشحال میشم که شماره شمارو داشته باشم و از طریق واتساپ باهاتون در ارتباط باشم. ما هم خیلی خوشحال شدیم و گفتیم خیلی فکر خوبیه. بعد از اینکه شماره او را گرفتیم از یکدیگر خداحافظی کردیم و گفتیم به امید دیدار دوباره.



۴

محدثه گرگانی





«پنکه مرزی»

خدا خیرت بده کاکو

آخ چه خُنک شد

تند تر بچرخون دادا

عاقبت بخیر شی جوون

....

چه قشنگه شنیدن دعا‌های خوب آدما و راستش
بگم چقدر احساس مهم بودن میکنم

میتونم حسادت رو توی بقیه چفیه ها ببینم، خب
حق دارن یکی شده عرق گیر یه آقا یکی شده
سایه بون سر یه خانوم،

آخ آخ یکیشُ یه بچه گرفته دستش میکشه رو زمین
و میره

ولی منْ صاحبم داره تو هوا میچرخونه تا باد تولید
شه و مردمی که تو ازدحام و شلوغی پشت گیت
هستن یذره خنک شن...

میدونم الان همه میگن خب این دعاها واسه
صاحبته واسه تو که نیست اینطوری خوشحال
شدی، ولی اشتباه میکنن!

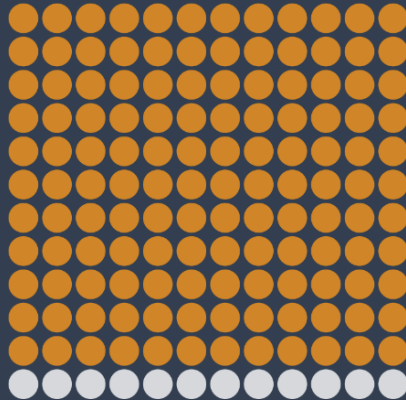
اگه من نبودم که صاحبم میخواست چیو تو هوا
بچرخونه تا باد تولید شه؟





زهرا گلستانی

کرمان - زرنند





«میگن ارباب باید امضا کنه تا بیای...»

قبول نداشتم این حرف رو میگفتم آدم باید خودش
بخواد بره تا اینکه امضا کرد...

خرداد ماه بود که مشهد بودیم گفتن پاسپورتنون
آماده کنید اربعین میخوایم ببریم کربلا قرعه
میندازیم بچه ها رو میبریم با خودم گفتم من که
شانس ندارم اسمم دربیاد کارای پاسپورتم رو نکردم
تا اینکه شد ۲۹ مرداد زنگ زدن گفتن بچه های زرنده
رو بدون قرعه میبریم هرکی میخواد بیاد یا علی زنگ
زدم به بابام

پدرم دوسال قبلش اجازه نداد برم میگفت برا دختر
سخته وقتی زنگ زدم گفت برو تعجب کردم به هر
زحمتی بود رفتم دنبال گذرنامه و بالاخره کاراش رو
انجام دادم قرار بود ۱۲ شهریور بریم سمت مرز اما
پاسپورت من تا دهم نرسید رفتم تهران اداره
گذرنامه بازم درست نشد بدون گذرنامه راهی مرز
شدم...

توی راه همش استرس داشتم خواب که میرفتم با
ترس از خواب بیدار میشدم که نکنه بفهمن من
پاسپورت ندارم نکنه نتونم برم دلشوره داشتم دلم
شکسته بود هوای حرم بدجوری باعث بغض شده
بود برام دلم میخواست برم حرم گوشه بین الحرمین
زار بزنم گریه کنم تا تخلیه بشم...

رسیدیم مرز دلشوره من با دیدن پلیس های مرزی
بیشتر شد

پاسپورت یکی از آشنا ها دستم بود رفتم توی صف
وقتی به گیت رسیدم پلیسی که پاسپورت ها رو
چک میکرد متوجه شد که پاسپورت مال من نیست
از جاش بلند شد و رفت سمت مافوقش ترسیده
بودم ولی سعی میکردم خودمو خونسرد نشون بدم

به مافوقش گفت پاسپورت با چهره نمیخونه
مافوقش هم گفت بیرش فرماندهی...

پلیسه ی مکث کرد و بهم گفت بیا مهر بزنم بری گل
از گلم شکفت انگار تمام دنیا رو بهم دادن...

مهر رو زد و رد شدم وقتی به گیت عراق رسیدم موقع
چک کردن پاسپورت مادر دوستم به گوشیم زنگ زد
من برای جواب دادن گوشیم اومدم جلو و به همین
راحتی از گیت عراق هم رد شدم.

باورم نمیشد که وارد عراق شدم خیلی خوشحال
بودم...

سوار اتوبوس ها شدیم مقصد اول کاظمین بود
جاهایی که تو عمرم فکرشو هم نمیکردم بتونم برم
دل تو دلم نبود

صندلی اتوبوس های عراقی هم این قدر خشک بود
که گردنم درد گرفته بود

بالاخره رسیدیم کاظمین اجازه نمیدادن که گوشی
ببریم داخل حرم...

رفتم سمت حرم دست خالی با دل شکسته نگاهم که به گنبد افتاد اشکم جاری شد کلی برا خانواده و اونایی که التماس دعا گفتن دعا کردم و اومدم سمت اتوبوس ها آخه خیلی وقت برا موندن نبود به خصوص که توی عراق درگیری یا بهتر بگم جنگ داخلی بود

دوباره اتوبوس و صندلی های خشکش و مسیر طولانی ۳ساعته سامرا

اما بین راه یک زیارت یهویی سوپرایزی اتفاق افتاد زیارت امامزاده سیدمحمد امامزاده ای که شوهر میداد و کلی بچه ها مسخره بازی درآوردن و الکی الکی دعا کردن و بعدها هم الکی الکی دعاهاشون مستجاب شد.

رسیدیم سامرا تجربه متفاوتی بود جاهایی که شنیده بودم غیرقابل دیدنه رو دیدیم

بعد زیارت و سیاحت سامرا راهی مسیر نجف شدیم توی مسیر همه از خستگی بیهوش شده بودند راه طولانی و هوا به شدت گرم بود تقریباً ۵ساعت راه بود ماشاءالله عراقی ها این قدر تند رانندگی میکنن

که انگار داخل هواپیما نشستی افتادی داخل چاله
های هوایی...

همین تند رفتن هم باعث کوفتگی بدن میشه

خلاصه که بعد کلی راه و خستگی راه رسیدیم نجف
اونم کجا صحن حضرت فاطمه زهرا عزیزدردونه
رسول اکرم و عزیز دل امامش اصلا شاه نجف رو به
حضرت زهرا قسم بدی محاله دست خالی برگردی
رفتیم داخل حسینه صافی صفا

صافی صفا یکی از یاران حضرت علی بودن و
حسینه بسیار تمیز و بزرگی دارد اینم روزی ما بود
که نزدیک ترین جا به حرم اسکان داشته باشیم

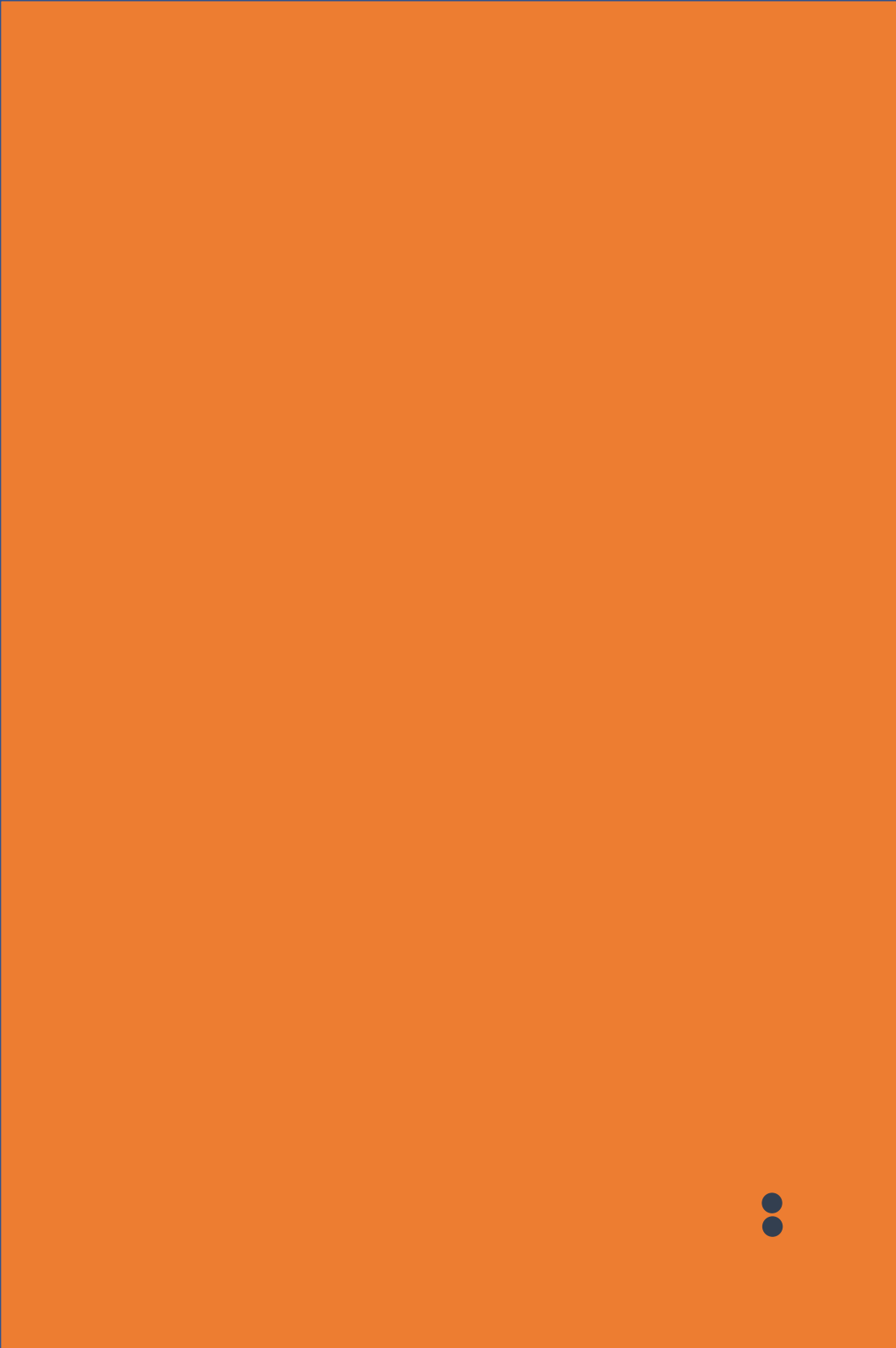
به چشم به هم زدنی مهلت زیارت حرم آقا
امیرالمومنین تموم شد و ساعت ۵ صبح باید راهی
مشیر مشایه میشدیم از طرفی ذوق رسیدن به کربلا
رو داشتم و از طرفی هم دلم پر میکشید برای خونه
پدري دلم میخواست تا ابد تو حرم شاه نجف بمونم
اما عمر سفر کوتاهه....

بالاخره لحظه موعود فرا رسید و باز هم زیارت
سوپرایزی یک دفعه سمت وادی السلام مسیر کج

شد و رفتیم سر مزار یار حاج قاسم اشک تو چشم
همه جمع شده بود

اما حاج آقا مارانی بیشتر دل مارو لرزوند میگفت
زمانی که حاجی شهید شده پیکرها باهم قاطی شده
و انگار حاجی و ابومهدی هردوجا هستن و دوتا مزار
دارن.....


بالاخره از وادی السلام هم دل کنسیم و راهی مسیر
مشایه شدیم.





«و این است داستان عشق...»

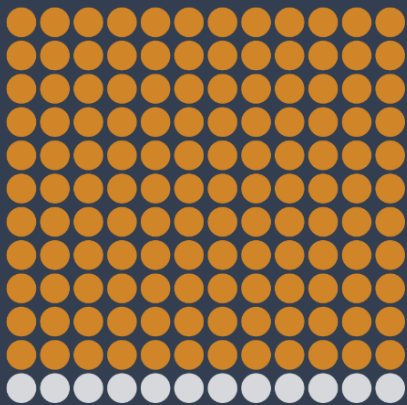
کوچک و بزرگ پیر و جوان نمیشناسد همه با پای
دل راهی مسیر عشق هستن و بس
آمدن پای دل میخواهد دل که راهی شود جسم
همراه می شود

هوا طاقت فرسا گرم است ولی دل که گرما سرش
نمی شود حتی ریگ ها در کفش زائران می روند
که راهی بهشت زمینی شوند 
شوق دیدن حرم اشک چشم را جاری کرده



شنا نادری

همدان - نهاوند





صبح مامانم اومد بیدارم کرد وگفت:بابات
میخواد بره بانک دینار بگیره، چه مدارکی لازمه؟
با استرس رفتم توی موتور جست وجو گرگردو سرچ
کردم دیدم بعلههه

به جز پاسپورت کد رهگیری سامانه سماح هم
میخواد. چیزی که من نداشتمش ، آخه فاطمه
دوستم به شکل گروهی توی سامانه ثبت کرده بود
و من کدی نداشتم، دوست هم نداشتم واسش زنگ
بزنم آخه ساعت هشت صبح بود دلم نمیخواست

بیدارش کنم و مزاحم خوابش بشمولى به اصرار مامانم با ناراحتى گوشى رو برداشتم و شمارش رو گرفتم اما...قطع شد و موفق نشدم باهاش حرف بزنم چون برق رفته بود، اینجا بود که دوباره يقين کردم که اگه طرف خدا برى و ناخواسته بخواى بلغزى خدا نگهت میداره، مثل همیشه هوامو داشت و نداشت گناه کنم، نداشت مزاحم فاطمه بشم.

به مامانم که گفتم گفت:خوبت ميشه میدونى چند روزه بابات داره بهت ميگه از دوستات پيرس راست مى‌گفت. با ناراحتى رفتم و خوابيدم. قرار بود بعد از ظهر سوار اتوبوس بشيم

با صدای زنگ گوشيم از خواب بيدار شدم، دیدم بابام ميگه واست پول گرفتم خودشون زدن تو سايت و دیدن اسمت ثبت شده.

قرار بود اتوبوس ها ساعت يك ظهر از تهران حرکت كنن و توى مسير هم وقتى به ما نزديك شدن اطلاع بدن تا ما بريم يك جاى مشخص و سوار بشيم.

اما به دلایلی تاخیر داشتند و دیر راه افتادن. چون دیر راه افتادن قرار شد ما هم دیر تر راه بیوفتیم، مثلا ساعت شیش و نیم، هفت

ساعت چهار و نیم بود که محدثه زنگ زد گفت دیر شده بدو بیا اینجا، قرار بود بابای اون مارو ببره.

برنامه به هم خورده بود. هول هولکی کارامو کردم و فقط میدویدم، محدثه هم تند تند زنگ میزد بعد ما هنوز راه نیوفتاده بودیم.

بگذریم که نزدیک بود تصادف هم بکنیم.

خلاصه کارها رو انجام دادیم و یه خداحافظی هول هولکی کردیم و راه افتادیم توی راه بودیم، دیدم محدثه پیام فرستاده (عجله نکنید)

تعجب کردم و گفتم آروم تر بریم

زنگ زدم بهش و پیداش کردم و فهمیدم، مسوول کاروان اشتباه کرده بود، سه ساعت تا رسیدن به محل قرار فاصله داشتن و من مجبور بودم برم خونه دوستم با اینکه تا به حال اصلا خانوادش رو ندیده بودم

خیلی خجالت میکشیدم

تقریباً نیم ساعت هم اونجا مشغول خجالت کشیدن بودم تا خداروشکر سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

یک ساعت و خورده ای بعد اذان دادن ما هم همون موقع به یک رستوران رسیدیم. پیاده شدیم و وسایلمون رو از توی صندوق در آوردیم.

بابای محدثه گفت چیزی نمیخواید در صندوق رو بیندم

ما هم گفتیم نه بیندید درش رو

یه دقیقه بعد فهمیدم مهر رو یادم رفت

رفتم در گوش محدثه و آروم بهش گفتم میشه در صندوق رو باز کنید؟ خداخیرشون بده مهر رو برداشتم

من رفتم نماز خونه نماز خوندم فاطمه و محدثه هم رفتم وضو بگیرن ولی خیلیی شلوغ بود

من که اومدم بیرون فاطمه وضو گرفته اومد چادر رنگی منو گرفت و رفت سر راز و نیازش با خدا

ولی خبری از فاطمه نبود

محدثه هم نمازش رو خوند باهم رفتیم سراغ
فاطمه.

کلی منتظر مونده بود تا نوبتش واسه وضو برسه
ولی آب قطع شده بود

گفت عیب نذاره با آب بطری وضو میگرم

محدثه آب می ریخت به دستش چون مایع هنوز
روی دستش بود و آب بد موقع قطع شده بود

میخواست همونجا وضو بگیره، نمیشد آخه خیلی
مرد میومد و میرفت

یکم چشم چرخوندیم تا یه جای خلوت پیدا کردیم

از پله ها رفتیم پایین جلو فضای سبز بود ولی چون
برق نداشت خداروشکر ظلمات بود، شروع کرد وضو
گرفتن، منم چادرمو گرفتم جلو تا کسی نبینش

اگه از دور کسی وگاه می کرد فکر می کرد جن اونجا
وایساده

داشت وضو می‌گرفت اینبار آستینش می‌ومد پایین
میگفت یکی اینو بیره بالاااا

خلاصه باهر سختی ک بود نماز رو خوند

سه تایی باهم رفتیم نشستیم پیش خانوادشون

و بیش تر از یک ساعت منتظر بودیم تا ماشین اومد

وقت خداحافظی بچها بغض کرده بودن

درکشون کردم چون خودمم این حسو یکم قبل ترش
درک کردم.

سوار ماشین که شدیم سریع با بچه های دیگه
دوست شدیم اونا رفتن پشت ماشین و دور همی
بازی کردن

ولی من هندزفری رو زدم گوشم و زیارت عاشورا رو
با صدا علی فانی گوش دادم وای که چه حالی داشت

یکم ک گذشت رسیدیم به مکانی که باید غذا
می‌خوردیم

یا حضرت عباس چقدر قبرررررر

باید توی یه مجتمع کوچیک که به شهدا مربوط بود
شام می‌خوردیم، البته من واقعا خوشم اومد، خیلی
صبر اونجا بود. آدم وقتی بهشون نگاه می‌کرد به فکر
فرو میرفت

چقد زندگی‌ها بوده که الان اثری ازشون نیست
خدا چقدر به اداما فرصت داده بیان بندگیشون رو
ثابت کنن و حالا وقتشون تموم شده بود
وارد مجتمع شدیم و رفتیم نشستیم سر سفره
منتظر غذا. جاگیر که شدیم گفتن بلند شید برید
اونور بشینید

خب ماهم بلند شدیم و رفتیم جای دیگه.
شام آوردند به نظر من خوب بود اما دوستم میگفت
چرا مرغه ولی مزه ماهی میده؟!
بالاخره شام تموم شد و منم برخلاف همیشه زرنگی
کردم و رفتم کمک بقیه و سفره و ظرف‌های یکبار
مصرف رو جمع کردم، بالاخره خدمت به زائرهای
امام حسین چیز کمی نیست.

بعد از شام از ساختمان خارج شدیم و با بچه ها وارد یه قسمتی شدیم که..... عالی بود، گلزار شهدا بود و از بقیه قبرستون جدا بود، یه سکوت و آرامش عجیبی اونجا حاکم بود

بین قبر ها راه میرفتم و با خدا حرف میزدم یکی از لذت بخش ترین گفت و گو هایی بود که با خدا کردم

بچه ها هم روی صندلی های اطراف نشسته بودن دوستام که اومدن باهم یکم فیلم و عکس گرفتیم برای تولید محتوا

یه دفه یکی از مسوول ها اومد و صدا مون زد که هرچه زودتر سوار ماشین بشیم.

همون موقع چشمم خورد به یک قسمت از گلزار که خیلی واسه عکس قشنگ بود

حیف میشد اگه نمیگرفتم از اون طرف مسول میگفت زود باشید بیاید

ولی ما میدویدم اون سمت و چنتا عکس خوب ازش گرفتم واسه عکس نوشته

سوار ماشین که شدیم ادامه دعای کمیل رو با صدای
علی فانی، استاد فرهمند و سید مصطفی موسوی
رو گوش دادم چقد آرامش بخش بود

بعدش دیگه خوابیدیم چون گفتن باید واسه فردا
انرژی داشته باشیم

خوابیدم اما همش از خواب بیدار میشدم، استرس
داختم واسه نماز صبح خواب نموم

آخه یکی از علمای بزرگ شیعه به پسرش سفارش
کرده بود اگه چهل رو ریاضت و سختی به خودت
بدی اما اگه یک روز نماز صبحت قضا بشه همه اون
سختی ها فوت شده.

یکم از اذان گذشت که پیاده شدیم، و رفتیم وضو
گرفتیم و نماز خوندم

بعد رفتیم محوطه ای که باید گذرتان ه رو نشون
میدادیم

ولی چون خیلی شلوغ بود با بچه‌ها دور هم نشستیم
و با اسپیکر دعای عهد استاد فرهمند رو گوش دادیم
و با امام زمان تجدید بیعت کردیم

تا اینکه صدامون زدن و گفتن باید بریم
ماشالله چقد شلوغ بود، الله اکبر که این همه
جمعیت اومدن تا به امام شون سلام و عرض ادب
کنن

توی موکب ها چای و شربت و صبحانه میدادن
اما ما فقط چای و شربت خوردیم

ولی فاطمه چای نگرفت و منو محدثه نصف چای
خودمون رو برای ریختیم و همه به یک اندازه چای
خوردیم

صف خیلی طولانی بود و هوا هم که گرم... اما آب
پاش ها از بالا آب میریختن روی سرمون و پنکه هم
خنک می کرد، یکم که جلو رفتیم دیدیم نور خورشید
به قطره های آب توی هوا میخوره و یه رنگین کمان
کم رنگی به وجود آورده

اونجا هم خیلی شلوغ بود و ماهم تشنه باخودم
گفتم ما که آب خوردیم جامونم تو بیابون نیست
انقد تشنه ایم و گرممونه

امام حسین و اهل بیت ایشون توی اون گرما و چند
روز تشنگی چی کشیدن؟

فدای لب تشنه ات یا حسین

یکم که نشستیم گفتن بریم و سوار اتوبوس شیم

اما خبر نداشتیم اتوبوس چقدر دوره

هوا خیلی گرم بود چون دو طرف جاده ساختمون
نبود گرد و خاک بدی بود

ما هم با کاروان توی جاد راه میرفتیم

به محدثه گفتم: با این جاده پهن و این گرد و خاک
اگه یه ماشین تویوتا هم باشه میشه مثل فیلمای
داعشی

یکم رفتیم جلو دیدم دوتا تویوتا روبه روی هم بودن
و دوتا تیر بار هم پشتشون بود

خیلی صحنه جالبی بود واقعا انگار توی صحنه فیلم
هایی بودیم که داعش رو نشون میده

انقد راه رفتیم تا به اتوبوسمون رسیدیم و سوار
شدیم

همه انقد خسته بودیم و گرمون شده بود که خوابیدیم.

ماشین وایساد تا اگه میخوایم پیاده شیم
یکم نشستیم. بچه بطری های آب کوچولو می آوردن
توی ماشین و به بچه میدادن
ولی من تشنه نبودم و نگرفتم وقتی آب تموم شد
و یکم گذشت پشیمون شدم
تشنه ام شده بود

با یکی از بچه رفتیم پایین آب بگیریم
آب میدادن، برنج و خورشت و چای عراقی
چنتا آب واسه خودمون برداشتم و یه دونه چای
عراقی تعریفش رو شنیده بودم
اومدم داخل ماشین و آب رو بین بچه تقسیم کردم
و خودمم سرجام نشستم و چای رو هم زدم تا
شکرش حل بشه.

به قول یکی از دوستای جدیدم: فضای کاروان خیلی
صمیمانه و دوستانه بود، خیلی هم رو نمی شناختم

اما اگه چیزی بود تقسیم میکردیم، خوراکی یا آب یا حتی تکه نون.

با بچه‌ها تو ماشین یکم حرف زدیم و درباره دین و سیر و سلوک و ضررهای موسیقی حرف زدیم.

ولی همش یه دل شوره داشتیم، فک کنم اذن دادن ولی ما تو ماشین بودیم و فعلا امکان نماز نبود

اصلا خوشم نیامد نمازم به تاخیر بیوفته، آخه من هرچی دارم از نماز اول وقته، شروع متحول شدم از شروع نماز اول وقت بود.

مسیر با نگاه کردن به منظره عراق گذشت تا اینکه راننده به عربی چیزی گفت که ما متوجه نشدیم. ولی وقتی به بالا نگاه کردیم گند حرم امام حسن عسکری و امام هادی رو دیدیم. با بچه‌ها پیاده شدیم و دوباره کناره جاده وایسادیم تا بقیه ون‌ها و بقیه اعضای کاروان هم برسند.

چون تعدادمون زیاد بود و نمیشد همه باهم بریم واسه همین جدا شدیم و منو دوتا دوستانم باهم به سمت حرم راه افتادیم.

توی راه یه قرمه سبزی دان و ما سه هم یه ظرف گرفتیم. انصافا خیلی خوشمزه بود.

هر چند متر هم آب خنک توی لیوان های یک بار مصرف پلمپ شده میدادن. بالاخره به صحن رسیدیم. کفش هامون رو به کفش داری دادیم و حرکت کردیم تا به ضریح برسیم. وای خدا چقدر قشنگ بود چه قدر باصفا بود. ما میتونیم از این خانواده (اهل بیت جدا شیم؟) انشالله که هیچوقت اینجوری نشه

زود زیارت کردیم و برگشتیم ولی چه زیارتی خیلی عالی بود

مثل بهشت بود. یه عالمه موکب توی صحن بود

مسیر با نگاه کردن به منظره عراق گذشت تا اینکه راننده به عربی چیزی گفت که ما متوجه نشدیم. ولی وقتی به بالا نگاه کردیم گند حرم امام حسن عسکری و امام هادی رو دیدیم. با بچهها پیاده شدیم و دوباره کناره جاده وایسادیم تا بقیه ون ها و بقیه اعضای کاروان هم برسند.

چون تعدادمون زیاد بود و نمیشد همه باهم بریم

واسه همین جدا شدیم و منو دوتا دوستام باهم به سمت حرم راه افتادیم.

توی راه یه قرمه سبزی دان و ما سه هم یه ظرف گرفتیم. انصافا خیلی خوشمزه بود.

هر چند متر هم آب خنک توی لیوان های یک بار مصرف پلمپ شده میدادن. بالاخره به صحن رسیدیم. کفش هامون رو به کفش داری دادیم و حرکت کردیم تا به ضریح برسیم. وای خدا چقدر قشنگ بود چه قدر باصفا بود. ما میتونیم از این خانواده (اهل بیت جدا شیم؟) انشالله که هیچوقت اینجوری نشه

زود زیارت کردیم و برگشتیم ولی چه زیارتی خیلی عالی بود

مثل بهشت بود. یه عالمه موکب توی صحن بود

شب رفتیم خونه یک خانواده عرب. به گفته دخترشون پنج سال بود که توفیق خادمی امام حسین رو داشتن

با بچه‌ها توی چادری که یک خانواده عربی زده بودن شب رو به صبح رسوندیم، خب جای خوابش مثل خونه خود آدم راحت نبود اما یه فرصت خیلی مناسب بود برای ریاضت نفس.

وقتی اذن دادن بچه‌های کاروان یکی یکی از خواب بیدار شدن و بعضی مشغول خوندن نماز شدن، بعضی هاهم رفتن حموم. برای صبحانه میزبان یه سفره بلند زیر چاد پهن کرد و بچه‌ها رفتن و دورش نشستن. دخترهای خانواده هم که چند سالی از خودمون بزرگ تر بودن واسه صبحانه نون، تخم مرغ آب پز شده و یه قالب کوچیک پنیر رو بین بچه‌ها پخش میکردن. طبق معمول منو بچه‌ها دیر رسیدیم و دور سفره دوباره پر شده بود ناچار رفتیم یه گوچه کز کردیم و صبحانه مون رو گرفتیم.

بعد از صبحانه خوردن کل کاروان به تکاپو افتاد و همه در حال آماده شدن بودن. از ساختمون اصلی خارج شدیم و گروه گروه سوار ماشین شدیم. ظاهر ماشین ها مثل بقیه به نظر می‌رسید، اما وقتی نشستن بچه ها رو توی ماشین دیدم یه لحظه فک کردم ماشین جادویی.. آخه چطور این همه آدم توی ماشین جا میشه!?

وقتی نوبت خودمون رسید تازه فهمیدم قضیه چیه.. ماشینا سه ردیف صندلی داشتن. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم. دو تا از بچه‌ها جلو نشستند. وقتی پیاده شدیم دوستم گفتم: نگا این عکس کن، تاحالا تو زندگیم انقد به یه تفنگ نزدیک نبودم.

دقیقا جایی که نشسته بود، کنارش پیش راننده یه تفنگ بود

البته بنده خدا واقعا آدم خوبی بود.

تقصیر این داعشی های گور به گور شدس.

مرگ بر منافق

پیاده شدیم و یکم با بچه‌های کاروان و مسوول کنار جاده وایسادیم تا ماشین بیاد. چند دقیقه که گذشت

بالاخره یه ون اومد و سوار شدیم. توی ماشین جلو آفتاب نشسته بودیم ولی ماشین راه نمی افتاد چون هنوز جا داشت تا بچه ها بیان. چند نفر دیگه هم خداروشکر اومدن و راه افتادیم.

اول رفتیم سمت یه بخشی که گوشی ها رو تحویلی میگرفتن. بعد هم رفتیم توی یه چادر خیلی بزرگ که کیف ها رو اونجا امانت میگرفتن.

کیف ها رو گذاشتیم و با دوستانم راه افتادیم. همه کاروان رفتن سمت زیارت اما چون تعداد زیاد بود گروه گروه شدیم.

منم اگه موردی میدیدم که نیاز به تلنگر داشت میگفتم. مثلا با ایما و اشاره میفهموندم که موهات یه مقدار پیداست یا مثلا جوراب نپوشیده گناه داره عزیزم.

خب ۹۵ درصد مواقع نتیجه خوبی داشت به هر حال وقتی میریم زیارت بزرگواران باید حواسمون هم به نوع زندگیشون باشه.

خلاصه بعد اینکه کفش ها رو تحویل دادیم وارد حرم شدیم وای خدا من اونجا مثل بهشت می موند

چقد فزاش قشنگ و با صفا بود فقط باید رفت
کهفهمید چیه

اونجا هم زیارت کردیم و زود برگشتیم متأسفانه
مجبور شدیم خیلی کم اونجا وایسیم اینش ناراحتم
ن کرد اما دلمون به این خوش بود که قراره شب رو
نجف بمونیم.

دوباره با گروه و سرگروه راه افتادیم سمت اتوبوس
ها و چند ساعتی توی راه بودیم تا موقع اذون به
نجف رسیدیم. خوشبختانه محل اسکان ما روبه روی
نجف بود

خواستیم بریم سرویس تا وضو بگیریم ولی گفتن
فلا نمیشه منم چادرم رو مچاله گذاشتم روی
سرامیک و با آب بطری وضو گرفتم و نمازم رو
خوندم. جایی که بودیم خیلی بزرگ بود. هر گروه
توی یک نقطه نشسته بود و در عین اینکه تعداد
زیاد بود و همه بچه‌ها همو نمیشناختیم اما فضا
صمیمی بود اگه کسی کمکی نیاز داشت به بقیه
میگفت، یه نفر کارتون دستش گرفته بود و با بچه
ها شوخی می‌کرد و زباله‌ها رو جمع می‌کرد، هر
وعده سرگروه‌ها یه دونه میوه واسمون می‌آوردن

بعد از ظهر حاج آقا اومد و واسمون سخنرانی کرد و بعدش هم یه مراسم کوچیک روضه خونی داشتیم یکم استراحت کردیم اما هنوز هم خسته بودیم ولی دیگه طاقت نداشتیم با بچه‌ها جمع کردیم و رفتیم سمت حرم مطهر امیرالمؤمنین علی (ع).

انقد بزرگ و با عظمت بود که ما اول کلی دور خودمون می‌چرخیدیم. بعد از کلی گشتن بالاخره رسیدیم.

هواش مثل بهشت بود. اما به دلیل شلوغی حرم ضریح رو بسته بودن و نتونستیم ضریح رو زیارت کنیم.

رفتیم یکم دور تر نشستیم. من دعا توسل خوندم و ائمه و حضرت علی رو به درگاه خدا واسطه کردم.

چون خسته بودیم گفتیم: الان برگردیم خونه بعد واسه اذون برمیگردیم اما چند دقیقه از رسیدنم نگذشته بود که اذون رو گفتن

دیگه همونجا نماز مون رو خوندم.

ساعت هفت نماز مون تموم. تو نبود من محدثه و فاطمه قرار گذاشتن از ساعت هفت تا نه شب در اختیار خودمون باشیم بعدش بریم یه جا و درباره عملیات صحبت کنیم، آخه قرار بود زیارت همراه با کار فرهنگی باشه.

منو محدثه تا دم در حرم با هم بودیم اما از اونجا از هم جدا شدیم، اون میخواست بره سوغات بخره.

یکی دیگه از بچه‌ها هم چون تنها بود همراه ما اومد. وقتی از محدثه جدا شدیم فقط موندیم منو و اون. اسم اونم فاطمه بود

ازم پرسید: تو بلدی؟!

گفتم: حالا میریم تابلو‌ها رو می‌خونیم پیدا می‌کنیم دیگه

راستش تقریباً بلد بودم اما می‌ترسیدم نکنه باهم گم شیم

آخه من راهنما شده بودم مثلاً

خداروشکر بدون اینکه گم شیم رسیدیم

اما اجازه نمیدادن وارد شیم، ماشالله امیرالمؤمنین
عاشق زیاد داشت و صحن شلوغ بود

نشستم اونجا و دعا و زیارت خوندیم. به فاطمه
گفتم: با بچه‌ها قرار دارم پاشو بریم

گفت: من فعلا هستم تو برو

پس باهم خداحافظی کردیم و منم راه افتادم و رفتم
اول خوب پیش رفتم. قرارمون جلو در ورودی صحن
بود

اما ظاهرا اشتباه رفتم، چون نه بچه‌ها رو میدیدم
نه هتل رو.

از خدام و نگهبان‌ها پرسیدم تا بالخره به هتل
رسیدم

واقعا ترسیده بودم. اشتباهی هم که کردم این بود
کارت گردنم هم همراهم نبود تا شماره مسوول مون
رو داشته باشم

خلاصه پرسان پرسان هتل رو پیدا کردم ولی بچه‌ها
نبودن

همینه دیدمشون به شوخی بهشون گفتم: منو
نخورید

یکم ازم ناراحت بودن اما وقتی فهمیدن چی شده
حل شد.

بچها سفره رو انداختن و وقتی رفتیم سر سفره
فهمیدن یکم غذا کم اومده. خدایی بچها خیلی
هماهنگی کردن تا به بقیه هم غذا هم برسه

خدایی بچها خیلی هماهنگی کردن تا به بقیه بچها
هم برسه

از سهم خودشون کم میکردن

شام رو که خوردیم محدثه گفت بریم حرم

من خیلی خسته بودم اما اون برد و بالاخره تونس
نارو با خودش همراه کنه

خسته رفتیم و خسته تر برگشتیم

زمانی که می‌خواستیم بریم گروه رسانه داشتن فیلم
میگرفتن و تولید محتوا میکردن

یه چیزی که باحال بود این بود که همه چند دست
از لباس هامون رو شسته بودیم و دورتادور منبر پر
از لباس بود

صبح زود اومدن و بیدارمون کردن. بیدار که شدم
بدجوری احساس سرما میکردم

آخه چرا پَنکه ها روشن مونده بودن؟

دوستم واقعا از سرما میلرزید.

همونجا وضو گرفتیم و منتظر شدیم تا اذان بدن.

با بچه ها و سرگروه ها نماز مون رو به جامعتین
خوندیم و آماده شدیم و راه افتادیم.

چفیه های زردمون خیلی خوب باعث می شد
همدیگه رو گم نکنیم

به شکل دسته جمعی وارد صحن نجف شدیم اما
چون خیلییی شلوغ بود اصلا امکان نداشت همه
بتونیم دوباره بریم زیارت. پس از دور به عرض ادب
کردیم

از تون فاصله بخشی از گنبد مشخص بود.... کاملا
با باشکوه و قشنگ

به امیرالمؤمنین گفتم: خدا حافظی میکنم ولی دائمی نه ها... دوباره دعوتم کنید، به زودی زود.

با بچه ها دنبال پرچم کاروانمون از صحن و حرم دور شدیم. میدیدم بعضی از بچه‌ها گریه میکردن و ناراحت بودن. حق داشتن... ادم که از بودن پیش مولاش خسته نمیشه. اما به هر حال راه رفتنی رو باید رفت.

قرار بود مزار ابو مهدی المهندس هم بریم، توی قبرستان وادی السلام، اما دیگه سوار اتوبوس نشدیم بلکه سوار یه چیزهای بامزه ای شدیم که ترکیبی از وانت و موتور بود

چیزی که راننده سوارش میشد موتور بود و چیزی که ما باید روش می‌نشستیم مثل یه پشت وانت کوچیک بود که سقف داشت. اسمش عجیب بود نمیدونم

(چی چی توک) هر بار که گروه ما می‌خواستیم سوار یکی از اونا بشیم دیر میکردیم و بچه‌ای دیگه زودتر میرفتن و می‌نشستن

بالاخره موفق شدیم و ما هم سوار شدیم. وقتی حرکت کرد متوجه شدم چقد باحاله

خیلی خوب بود دوست داشتم خیلی زود برسیم. محدثه دوستم جلو تر از ما سوار شد و به راننده نزدیک بود

راننده سیگار می کشید و دود سیگارش میرفت تو حلقش و اذیت میشد. قیافش خیلی بامزه شده بود 😊

مسیری که به نظرم کوتاه بود زود طی شد و ما وارد قبرستان وادی السلام شدیم

چقدر بزرگ بود، از نظر بزرگیش یاد بهشت زهرا افتادم. اما قبر هاشون با قبور ایران فرق داشت. یه گنبدی دیده می شد، همونجا آرامگاه ابومهدی المهندس بود.

به شکل گروهی با بچه ها واردش شدیم و به گفته حاج آقا نشستیم چون قرار بود چند کلمه ای برای ما سخنرانی بشه.

بعد از بیان کار های ابو مهدی و حاج قاسم و ارزش کارهایشان بچه ها یک زیارت مختصری کردن و دوباره

خارج شدیم و دوباره نمی دونم سوار چی توک
 شدیم 😊 تا به عمود دوم رسیدیم. با بچها فکر
 کردیم هنوز قراره با ماشین بریم، پس همونطور
 نشسته بودیم

آخر سر راننده عصبانی شد و بهمون توپید که پایین
 بریم

ما هم مثل دخترای خوب پیاده شدیم و بالاخره توی
 مسیر پیاده روی قرار گرفتیم.

پذیرایی ها و موبک ها داشت زیاد تر میشد و به
 همون شکل گرمای هوا هم زیاد میشد

توی مسیر با گوشیم زیارت ال یس رو گذاشتم و به
 همون شکل که خود امام زمان فرموده، با زیارت ال
 یس

بهشون سلام کردم..اخ که لذتی داره وقتی بدونی
 توی همون مسیری هستی که احتمالا امامت هم
 اونجاست

چه بسا از کنارشون بگذریم و نشناسیم.

چای عراقی، لقمه سیب زمینی، شربت و... پخش
میکردن

هوا که گرم شد مجبور شدیم حرکت رو متوقف کنیم.
پس هرگروه با هم گروهی های خودش طبق گفته
مسوول گروهشون وارد موکب شدن و ما هم
همینطور.

قرار بود از ۸ صبح تا ۶ غروب استراحت کنیم تا وقتی
خنک شد دوباره راه بیوفتیم.

وقتی وارد موکب شدیم چون صبح زود پاشده
بودیم، خیل خواب آلود بودیم، ۸۰ درصدمون
خوابیدیم و موقع اذان یکی یکی بیدار شدیم و نماز
خوندیم. بگذریم که انقد شلوغ بود که به زور بین
مردم جاگیر شدیم و خوابیدیم. مثل یه حسینه ی
کوچیک بود که به نظرم کلا به منظور جایگاه
استراحت زائرین ساخته شده بود.

بعد از نماز برامون غذا آوردن، ظاهرش خیلی هوس
انگیز نبود..... اما واقعا خوشمزه بود

اصلا یکی از معجزه های این مسیر اینه همه چی
خوشمزه اس

اما فاطمه بازم نخورد

نزدیکای ساعت شیش کم کم به بچه‌ها به تکاپو افتادیم و شروع کردیم به آماده شدن.

بعضی از بچه‌ها عکس تهیه کرده بودن، بعضی‌ها فیلم گرفته بودن و هرکدوم فیلم‌ها و عکس‌هاشون رو ادیت می‌زدن و توی گروهی که مخصوص تولید محتوا بود، می‌فرستادند.

محدثه و فاطمه بسته‌های کوچیک فرهنگی آماده کرده بودن و به بچه‌های کوچولو میدادن و واسه تولید محتوا ازشون عکس می‌گرفتن.

منم از بعضی جاهای مسیر که خیلی قشنگ بود و چراغ داشت عکس و فیلم می‌گرفتم تا نشون اطافیانی بدم که تاحالا نیومده بودن.

هوا تاریک شد و نماز رو خوندیم و همچنان به مسیر ادامه می‌دادیم ولی به گروه‌های کوچیک و زیاد تقسیم شده بودیم ولی توی عمودهای مشخص همه دور هم جمع می‌شدیم و بعد استراحت کوچیک دوباره به راه ادامه دادیم.

رسیدیم به یه جایی که تسبیح و صلوات شمار و.... میفروخت منم به عنوان سوغات چنتا تسبیح و یه دونه صلوات شمار خریدم، اما این اول دردرس بود

آقای فروشنده از پول ایرانی سر در نمی آورد منم پول خورد نداشتم خلاصه پول ها قاطی شد، یه مسیر رو با بچها رفتیم که گفتم: فک کنم پول زیاد دادیم ولی اشکال نداره حلالش

محدثه گفت: ن بابا اتفاقا کم هم دادیم

همین کافی بود تا من به هم بریزم، خواستم برگردم که گفت وایسا دوباره حساب کردم، درست پول دادیم.

اما من نگران شده بودم و مطمئن نبود و هرچی بیشتر فکر میکردم فقط به این نتیجه می‌رسیدم که پول کم دادیم.

محدثه از ما جدا شد و رفت نماز بخونه و ما گمش کردیم، خیلی از فروشنده دور شدیم

منم نتونستم تحمل کنم عذاب وجدان بد جوروی به جونم افتاده بود

به فاطمه گفتم: تو برو من خودمو بهت می‌رسونم.
منم بدو بدو ازش دور شدم، به این شکل سه تامون
از هم دور شدیم

خیلی نگران بودم از طرف داشتم لحظه لحظه از
کاروان و بچه‌ها دور میشدم از طرفی نمیدونستم
فروشنده رو پیدا میکنم یانه؟

بالاخره انقد رفتم تا پیداش کردم و پول رو بهش
دادم

نفس راحتی کشیدم و رفتم تا بچه‌ها رو پیدا کنم
که فهمیدم از همون اول درست حساب کرده
بودیم 😊

اما با خودم میگفتم اشکال نداره همین که خیالم
راحت شد کافیه

بعدش فاطمه رو دیدم و باهم به راه ادامه دادیم و
کمی جلو تر محدثه هم بهمون پیوست

دیگه خلاصه انقد رفتیم تا به یه موبک بزرگ
رسیدیم

موبک امام رضا

قربونش برم که آنجا هم به برکتش آباد بود. رفتیم اونجا و استراحت کردیم تا ساعت ۴ صبح که اذان دادن و بلند شدیم نماز صبح بخونیم.

اما چون خیلی خسته بودیم دوباره بعد از نماز یه ساعتی خوابیدیم.

اما خیلی زود او مدن و بیدارمون کردم و دوباره شروع کردیم به پیاده روی البته از قبلش یه جا وایسادیم و یه چایی گرفتیم.

منو محدثه و فاطمه حرکتمون رو شروع کردیم و تا جایی که ممکن بود تعارف موکب هایی رو که شربت و چای پخش میکردن رو رد نمیکردیم 😊

تا زمانی که هوا رو به گرمی رفت پیاده روی رو ادامه دادیم تا اینکه اون پرچم زرد بلند رو که نشونه کاروان نا بود دیدیم که از حرکت ایستاده بود... فهمیدیم دوباره وقت استراحت رسیده 😞

آخه این همه استراحت واسه چی بود؟ اول وارد یه حیاط شدیم که داخلش یه ساختمون متوسط بود برای استراحت زائر ها

روی فرش های اونجا واسه اینکه راحت باشیم برای
استراحت پتو پهن کرده بودن

تا رسیدیم وسایل هامون رو گذاشتیم زمین و کوله
ها رو گذاشتیم زیر سرمون و خوابیدیم.

آخه این همه استراحت واسه چی بود؟ اول وارد یه
حیات شدیم که داخلش یه ساختمون متوسط
بود برای استراحت زائر ها

روی فرش های اونجا واسه اینکه راحت باشیم برای
استراحت پتو پهن کرده بودن

تا رسیدیم وسایل هامون رو گذاشتیم زمین و کوله
ها رو گذاشتیم زیر سرمون و خوابیدیم

این مدت از بس به جای بالش، کوله زیر سر گذاشته
بودیم واسمون کاملا عادی شده بود

پس با آرامش خوابیدیم.

با صدای هشدار اذان گوشیم از خواب بیدار شدم و
واسه خوندن نماز آماده شدم. خواستم نماز بخونم
که دیدم ای بابا... قبله رو بلد نیستم، بر خلاف بقیه
جاها روی دیوار هم نزده بودن قبله کدوم طرفه

رفتم سراغ بچه‌ها... خدا خیرشون بده اونا قبله نماي گوشيشون رو آوردن تا بالاخره دونستم رو کدوم طرف بايد نماز بخونم.

با اينکه چنتا پنکه سقفی و کولر آبی روشن بود، اما همچنان هوای اونجا گرم بود، مخصوصا وقتی از خواب بيدار می‌شدیم.


نماز رو که خوندم دیدم بچه‌ای گروه ما دور هم نشسته بودم و سه تا خانم عراقی هم که از بصره میومدن کنارشون بودن و سعی میکردن تا باهم حرف بزنن


اما نه ما عربی درست و حسابی بلد بودیم نه اونا فارسی

اما باز هم به زور دیکشنری چند جمله ای باهم رد و بدل شد و کمی از احوالات هم با خبر شدن 😊

منم که نقش تماشا چی داشتم فقط نگاهشون میکردم و گاهی به حرفا و حرکات بچه‌ها میخندیدم

کم کم دوتاس من هم از خواب بيدار شدن و توی همون مکان وضو گرفتن و نماز خوندن

اونجا یکی دیگه هم به گروه سه نفره ما اضافه شد
و شدیم چهار نفر 

خیلی جالبه، از یه گروه چهار نفره اسم دوتامون
فاطمه بود 

یکم باهم حرف زدیم، از دین، از انقلاب، از مدرسه تا
اینکه غذا رو آوردن اما قبلش یه سفره یکبار مصرف
کوچیک هم بهمون دادن

غذا رو می‌خوردیم اما به مراتب نیازی بیشتری به
آب داشتیم

همش میرفتیم و از اون لیوان های پلاستیکی بامزه
می‌گرفتیم

چقدر دلم واسه آب خوردن توی اون لیوان ها تنگ
شده

تا ساعت شیش غروب محکوم به استراحت بودیم،
البته ما هم وقت رو تلف نمی‌کردیم و بحث های
خوب و به درد بخوری انجام دادیم و اطلاعات
خودمون رو درباره مسائل مختلف بالا بردیم

نزدیک ساعت شیش کم کم به تکاپو افتادیم و وسایل ها رو جمع میکردیم

قبل از رفتن مربی ها برای زیر گروه های خودشون یک و آب میوه آوردن. با بچه های گروه تصمیم گرفتیم توی همون موکب اونارو بخوریم بعد بریم بیرون، نکنه بیرون از اونجا کسی ببینه و دلش بخواد.

دوباره پیاده روی رو شروع کردیم. خیلی جا ها بچه های کوچیک ایستاده بودن و پذیرایی میکردن محدثه و فاطمه هم بسته های کوچیک هدیه ای رو که درست کرده بودن بهشون میدادن

توی هر بسته واسه دخترا چنتا شکلات و یک گیر سر بود و واسه پسرا چنتا شکلات و یک پیکسل حاج قاسم.

منم هر جا که صحنه قشنگی میدیدم عکس وفیلم میگرفتم تا وقتی برگشتم نشون بقیه بدم. البته اگه هم موردی میدیدم که نیاز به امر به معروف داشت به لطف خدا انجامش میدادم که غالب مورد ها هم این بود که خانم ها بیرون از موکب ها جوراب پا

نکرده بودن، البته تعدادشون به نسبت جمعیت
واقعا کم بود اما باز هم... بود

قبلا سه نفری پیاده روی میکردیم اما الان که چهار
نفر بودیم لذت بخش تر بود

یه جا یک شتر رو بسته بودن که برای زائر ها ذبح
کنن، اما خیلی شیطون بود

هرکس میرفت نزدیکش میخواست گازش بگیره

خیلی بامزه بود، میخواستیم باهاش عکس بگیریم
اما چون هر لحظه ممکن بود آزمون بگیره و از طرفی
هم آدمای زیادی اونجا بودن و ما نمیخواستیم
شرفمون به باد بره از خیر عکس گذشتیم 😊

یجا چایی گرفتیم و وقتی خواستیم لیوان رو بندازیم
سطل زباله فهمیدیم باید درش رو با دست باز کنیم

و ما هم هیچ وقت همچین کاری نمیکردیم

یکی از بچها با پاش در سطل رو باز کرد تا اشغال ها
رو بندازیم، بچها انداختن و تا من هم اومدم لیوان
رو پرت بدم درش بسته شد 😞

چپ چپ نگاهش کردم، که دوستم خندید و دوباره
درش رو با پا باز کرد و عملیات انجام شد 🔍

تا شب شد به راهمون ادامه دادیم

از یه جایی یک گروه از بچه هامون شروع کردن به
سرود خواندن

آقایی که جلوی کاروان ما بود و پرچم دستش بود
گفت: این کار توی عراق جلوه خوبی نداره حالا
خودتون میدونید

منم اول جلو جلو رفتم اما عذاب وجدان شدیدی
داشتم چون دقیقا چند و قبل از عازم کربلا شدن در
لین باره تحقیق کرده بودم و حکمش رو خوب
میدونستم

پس رفتم و به چنتا از دوستای گلم که توی گروه
همخوانی بودن گفتم طبق نظر بعضی از مراجع
تقلید این کار حرامه و نظر بعضی هم مشروطه

اما نتیجه نداشت. میخواستم جلو جلو برم که باز
این وجدان جلومو گرفت

رفتم و پیرسان پیرسان مربی اون گروه رو پیدا کردم

و باهم دراون باره حرف زدیم که در همین حین اون
آیه که خدا فرموده(اگر خدا رو یاری کنید، خدا هم
شما را یاری می‌کند...) رو به چشم دیدم

فکر نمی‌کردم حرفم تاثیر داشته باشه تا اینکه یه
خانم دیگه هم اومد و گفت کسایی که نگاه میکنن
یه تمسخر تو چشماشونه

و خانم مربی به بچه‌ها گفت که همخوانی رو قطع
کنن

نظر مراجع درباره همخوانی بانوان شیعه:

<https://article.tebyan.net/Article/AmpShow/۱۹۹۴>

۵۲

صحبت های منو و ایشون ادامه داشت و من
استرس داشتم، نگران بودم نکنه این وظیفه رو که
خدا رو دوشم گذاشته ناقص انجام بدم، اما حد اقل
اونجا تاثیر داشت.

داشتیم صحبت میکردیم که دیدیم یه گروه از
بچه‌ای کوچولوی عراقی داشتن سلام فرمانده رو به
عربی میخوندن. خانم مربی و بچه های گروه رفتن و
باهاشون عکس گرفتن، اما من اونجا دیدنی

بودم. نگران کنار وایساده بودم و آب میخوردم تا اینکه دوباره اومدن و به بحث ادامه دادیم. از خیابون های مختلف رد می شدیم و از مسیر پیاده روی خارج شده بودیم از طرفی تکلیفمون هم مشخص نبود، آخه قبل از حرکت یه شورش کوچیک داشتیم 😊

ما و چنتا از بچهها نظرمون این بود که خیلی کم حرکت می کنیم، آخه کی روزی نوزده ساعت استراحت میکنه؟؟

به مسوولین گفتیم اگه میشه بزارن بچههایی که میخوان خودشون زودتر برن و شب هم اگه خواستیم به راه ادامه بدیم، هیجان زیادی رو متحمل شدیم

که البته راه به جایی نبرد □

متوجه شدم کاروانمون یه جا وایساده، عجب جایی هم بود

از قرار معلوم باید شب رو اونجا می موندیم، حالا من باید دوستانم رو پیدا میکردم تا شب رو از هم جدا نشیم. چشم چرخوندم و دیدم دارن وارد یه

خونه ای میشن، خدا بده برکت چه خونه ای هم
بود از حق نگذیریم 😊

بچها زودتر از من وارد خونه شدن و من وقتی وارد
حیاط شدم دیگه کسی تو حیاط نبود، وارد حال شده
بودن، بنابراین سرم رو انداختم پایین و جوری که
انگار خونه بابامه وارد خونه شدم 😊 یکی از خانما
اومد جلوم فهمیدم میزبانه

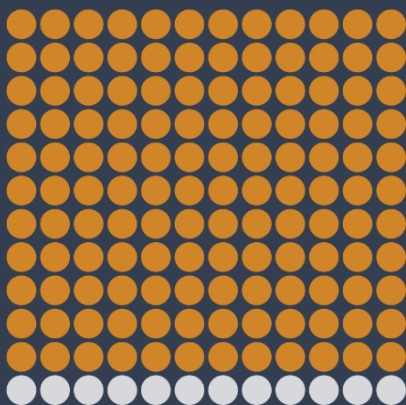
یکم فقط یکم خجالت کشیدم و به دوستان ملحق
شدم

خونشون کاملا شیک و خیلی مذهبی بود، جوری
که تصویر امام حسین جز کاشی کاری خونه بود



رقیه رحمانی

کرمان - زرند





من ایرانم و تو عراقی... چه فراغی چه فراغی
توی هیئت بود، دلش شکسته بود اخه میدونی
خیلی وقت بود میخواست بره کربلا دلم واقعا براش
می سوخت هر موقع که دخترمون میخواست بره یه
اتفاقی میوفتاد که نمیشد
دلم میخواست منو بیاره بالا سرش از ته دل دعا کنه
و همینم شد
با این مداحی بیشتر از قبل دلش شکسته بود

اروم با دستمال اشکاش رو پاک کردم و چندروز بعد
دقیقا توی قطار بود توی راه کربلا

انگار این دفعه امام حسین واقعا طلبیده بودش

🎀 توی قطار یا وقت پایین شدن از قطار:

_اخ اخاخ اخ چرا کوله از این سبک تر نداشتی

+صدا از کجا بود؟ شروع کردی شونه اینقدر غر نزن
دیگهه

_باشه بابا، ولی تو که قرار نیست کل راه رو حملش
کنی

+اره میدونم ولی منم قراره برای امام حسین نقاشی
بکشم توی راه....

_حالا چی میکشی؟

+خودت حدس بزن

🎀 توی اتوبوس در مسیر کربلا:

_میگم خیلی خوشحالم داریم میریم کربلا

+اره منم خیلی خوشحالم، ولی هنوزم باورم نمیشه
داریم میریم کربلا

_حست با من یکیه

_اخره این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست
+خوب گفتمی، بگو بینم میتونی حدس بزنی نقاشیم
درباره چیه؟

_امممم... خب... حتما داری حضرت عباس رو
میکشی که سوار اسبه یا یه ادمی که توی مسیر
کربلاست، شایدم یکی از موکبای راه رو دیگه وایسااا
نگاه کن نگاه کن رسیدیم لب مرز بدو چفیه
دخترمون رو بیوش

👉 لب مرز:

+سلام زندگییی

_دست میگم که این چفیه خیلی خوشگله هاا

+اره خیلی چفیه خوشگلی بهش دادن دیدی
چجوری ذوق کرد؟

_دخترای حاج قاسمن دیگههه حرف ندارن

+اینو که خودمم میدونم، خیلی به خودت فشار
آوردی ها، تنهایی فکر کردی یا یکی کمکت کرد؟

۱۱۱_ حالا خواستم یادآوری کنم، راستی سیم کارت عراقی هم گرفتم که به خانواده محترم خبر بده، نگران نشن

+کلاه افتابی یادت رفت حالا چشمای دخترمون اذیت میشن میخوای پیام پایین بزنمت؟ 😊

_کوتاه بیا جیگر، تو هم هی میخوای بیای دعوا

+چشم ، ولی نمیدونم چجوری قراره این کوله سنگین رو حمل کنم

_میدونی که تمام تلاشش رو کرد چیز اضافی برنداره
_هااا مادر مودونم، اااا پاسپورت رو بده بینن. زودتر پیداش کردی؟

+اره چی فکر کردی من همیشه هی و آماده ام یه گوشه خاص گذاشتمش که زود بتونم برش دارم

_ایول، قبولت دارم؛ حالا نگفتی برای اون نقاشی ای که میخواستی بکشی حدسم درست بود؟

+امممم... چون دست فعال و مهربونی هستم بهت نمیخندیم ولی همش اشتباه بود

— ای بابا

+ بین تا آخر سفر چیزی بهت نمیگم تا بینم خودت
میتونی حدس بزنی؟

— باشه ، به قول یه بنده خدایی کار واسه مومن نشد
نداره

+ تازه داری میشی شونه ای که من میشناسم. بین
دارن صدامون میکنن بریم توی مرز عراق دیگه
حرکت کنیم سمت سامرا ان شاءالله

— اخخ چه حس غریب قشنگیه، اخ که دلم ضعف
رفت، کاش مامانشم همراه مون بود دیدی چقدر
دلش میخواست بیاد

به سمت سامرا:

+ دست جونم، میگم حالت خوبه؟

— اره، درراه اقام حسین سختی هم شیرین میشه برام
فقط دخترمون یکم خسته شده

+ الان میرسیم به اتوبوس یکم صبوری کن

ـاخ گفتی دلم لک زده برای دیدن ضریح
امیرالمومنین

+تو که تا حالا ندیدیش!

ـاره ولی عکسشو که دیدم ولی مطمئنم ضریحش از
عکسش قشنگتره

+اخ مثل اون فیلمه که خانمه از زن برادرش تعریف
میکرد میگفت از عکست قشنگتری؟

ـآری

✨بعد از زیارت از سامرا و کاظمین:

ـشونه خوبی؟

+دخترمون داره میلرزه از گریه

ـالهی فداهش، ولی چقدر توی سامرا و کاظمین اشک
ریخت چقدر دلش هوایی بود

+اره، راستی سامرا و کاظمین قبر کی بود؟

ـامامان محترم

+میشه بگی نمکدون، یعنی با تو میشه منبع نمک
یه کشور رو تعمین کرد

_خواستم فقط باهات شوخی کنم، سامرا امام حسن
و امام هادی، نرجس خاتون و حکیمه عمه ی امام
زمانم هستش. کاظمین هم که قبر امام کاظم و امام
جواد هستش

+پس چندتا از اهل البیت رو باهم زیارت کردیم

_اره، بزار حساب کنم کلا میشن چندتا!!!!؟

+.....

_میشه

+یعنی اینهمه ادم مارو طلبیدن؟! یعنی اینهمه ادمو
زیارت کردیم؟! یعنی اینهمه دخترمون گریه کرد؟
یعنی رفتیم پیش اهل البیت و دخترمون حلالیت
طلبید و حاجت خواست؟

_خیلی خب کوتاه بیا

خنده...🌸

+یعنی کی میرسیم نجف؟ کی میریم زیارت؟

خنده...🌸

_عجبا!!!!

□ خانما رسیدیم نجف

✨ نجف:

+ به نظرت چند روز نجفیم؟

_ فکر کنم...

+ داشتن میگفتن شاید فقط یه روز بشه

_ پس فکر کنم باید حداکثر استفاده رو ببریم و زود
بریم زیارت، ولی قبلش دخترمون باید یه کوچولو
استراحت کنه

+ کلا همیشه این شکلی ای که هم میخوای به ادما
کمک کنی هم حواست به همه چیز هست، حقا که
یه صاحب خوب داری...

_ منظورت دخترمونه دیگه یادت رفته گفتیم برای
اینکه صمیمی تر باشیم بهتره جای صاحبمون بگیم
دخترمون

+ اره یادمه فقط میخواستم ببینم تو یادته

_ اَخه با حافظه کی بودی؟

+ الان این تیکه بود؟

نه بابا تیکه کجا بود، ولی امیدوارم بتونم دست و
شونه های خوبی برای دخترمون باشیم و توی این
مسیر خیلی کمکش کنیم و ببینیم که خدا چقدر
ازش راضیه

+اخ اخ اخ اون اگه من و تورونداشت چیکار
میکرد؟

_منو نمیدونم ولی تو اگه نبودی شاید میتونست
نفس بکشه

+اوااا اخه ادم بدون اعضای بدنش که نمیتونه
زندگی کنه

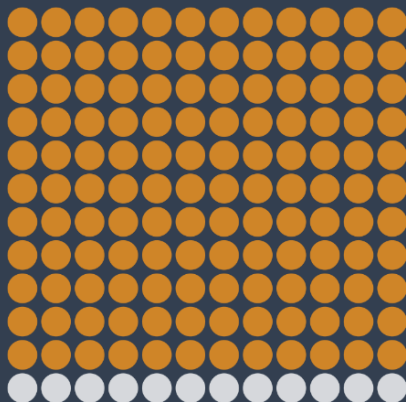
_ درسته ولی همیشه دیدیم که شکرگزار بوده

+اخه پدر و مادرش بهش یاد دادن که همیشه
شکرگزار باشه تا به تعمت هاش افزوده بشه



زهرا رادی

آذربایجان شرقی - تبریز





شونه ام خیس شده

قطار تازه راه افتاده و کم کم داره بیشتر سرعت
میگیره و بیشتر خواستار رو کردن توانایی تعادل
ماست

داره گریه میکنه، سه دقیقه مونده به رفتن قطار،
خودش رو رسوند و حالا هم نمیتونه جلوی اشکاشو
بگیره شونه ام خیس شده با اون پا براش
سخته سر پا بیاسته چپ شدن بدنش را به سمت
پای سالمش حس میکنم اصلا تو حال و هوای

خودش نیست گم شده ...چشماش درشته و دوره
اش گود حالا همون گودی ها پف کرده و قرمز
شده

زهرا حالم بده

جز نوازش کمرش و دلداری دادن کاری وسط
راهروی سالن سه از دستم بر نیامد

شب که زنگ زد پشت فرمون بودم، برای من مبتدی
هنوز مرحله ی جواب دادن تلفن پشت فرمون قفله،
رد کردم ، دوباره زنگ زد ،دوباره رد کردم بار سوم که
زنگ زد بلاخره تونستم ماشین رو بکشم کنار و
جواب بدم ...میدونستم چی میخواد بگه وگرنه سه
بار پشت سر هم زنگ زدنش معنای دیگه ای
نداشت جواب که دادم صدای لرزون و پر شوقش
پیچیده توی گوشم

_الو زهرا کجایی تو؟بدو شماره ی خانم فلاحی رو
بده تا بابا پشیمون نشده ، بابا گذاشت ،بدووو

تا توضیح بدم که من فقط آیدی خانم فلاحی رو
دارم و چی باید بگی و چطوری بگی فکر کنم حدود
دویست بار آهان و دویست بار بدو شنیدم اونقدر

هول بود که میدونستم از حرفام فقط ده درصدشو فهمیده رسیدم خونه و براش دوباره ویس گرفتم آنلاین بود ولی سین نکرد حدس اینکه بست نشسته توی پیوی خانم فلاحی تا جواب بگیره سخت نبود

چند دقیقه بعد خودش دوباره زنگ زد اینبار لرزش صداش فقط برای استرس بی اندازه اش بود

— زهرا این چرا آفلاین شد؟ آنلاین نمیشه؟ شش دقیقه پیش آفلاین شد ای وای چیکار کنم؟

نگاهم که رفت سمت ساعت عذاب وجدان نشست بیغ گلوم که کاش دفعه ی اول جواب تلفنش رو میدادم و آیدی رو قبل از اینکه ساعت یازده میشد بهش میدادم

به روم نیاوردم و با صدای آرومی که داشت ادای منطقی بودن درمی‌آورد گفتم

— معمولا بعد ساعت یازده جواب نمیدن ولی صبح ساعت هشت یه چکی بکن ایشالله اول ساعت اداری جواب میدن

و باز تکرار بی اندازه ی من از اینکه نترس و استرس نداشته باش و تکرار دویست باره ی کلمه ی ای وای از طرف اون

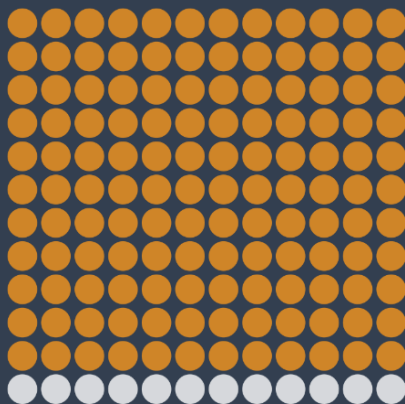
استرسش رو می فهمیدم، چند سال پیش که با دوستام میخواستم برم استخر وقتی مامان بعد کلی کنش واکنش ملتماسنه از طرف من و قاطعانه از طرف خودش آخر راضی شده بود که برم حالم مثل حال الان مهشید بود میخواستم فوری خودمو برسونم به دوستام تا مادرم حتی اگر پشیمون هم بشه دیگه کاری از دستش بر نیاد ...



۹

مبينا مددی

همدان - همدان





همیشه برایم سوال بود که چرا به طریق الحسین
(ع) راه عاشقی میگویند؟؟؟

چرا همیشه پیاده روی اربعین را سفر عشق می
نامند؟

تا اینکه خودم راهی این سفر شدم سفری مملو از
عشق، ایثار، محبت و.....

همیشه میگویند شنیدن کی بود مانند دیدن

این راه و این سفر هم دیدنی و چشیدنی است نه
شنیدنی

برای لمس این راه باید آمد، آمد و در این راه قدم گذاشت، قدم گذاشت تا فهمید اگر عشق به آقا اباعبدالله(ع) نباشد این مسیر برایت مسیر نمیشود و عملاً چیزی عایدت نمیشود جز خستگی

بستگی به خودت دارد که چگونه این سفر و این راه را رقم بزنی و با چه حس و حالی قدم به قدم در این مسیر حرکت کنی.

من با قدم نهادن در این مسیر جواب سوالاتم را فهمیدم ؛

اگر عشق به امام حسین(ع) نباشد این سفر پرچالش و پر ماجرا برایت سخت ترین سفر خواهد شد ولی اگر عشق را چاشنی این سفر کنی آنقدر لبریز و سرمست از عشق خواهی شد که هیچ کس و هیچ چیزی به چشمت نخواهد آمد و چیزی جز او را نخواهی دید و هر کاری میکنی که به او برسی.

در تاریخ همیشه و همه جا حرفی از عشق و عاشقی بوده در کنارش سختی هم بوده و برای عاشق این سختی کشیدن ها است که معشوق را چندین و چند برابر دست نیافتنی تر میکند.

فرهادی که کوه را می شکافد که فقط به
معشوقش، عشقش را ثابت کند

و اما ما!!!!

ما چه کاری کردیم تا عشقمان را به مولایمان ثابت
کنیم؟؟؟؟

با در نظر گرفتن با این نکته که مولای ما، آقای ما
همیشه و همه جا هوای ما را دارد و میداند که برای
جلا دادن روح ما چه چیزهایی نیاز است.

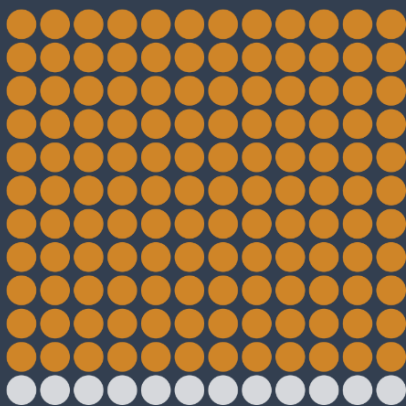
این سفر، سفر ساخته شدن و رشد کردن است، پس
دنبال حاشیه ها نرویم و خود را در طول این سفر
به آقایمان بسپاریم

مطمئن باشیم که بهترین سفر میشود.



می‌نا ملازاده

کرمان - زرنده





«گلی که به یادگار گذاشته شد»

هنگام حرکت کاروان دختران حاج قاسم به سمت عراق الحمدلله با بدرقه قشنگی روبه روشدیم یک عده دختران محجبه و مهربان به همراه شاخه های گل رز و چفیه و یک کوله کوچیک و... برای بدرقه ی دختران در جلوی درب های خروج ایستاده بودن بچه ها از هدایایی که بهشون داده شده بود خوشحال بودن ولی اکثرا از گرفتن گل های رز به اون قشنگی ناراحت با خود میگفتن آخه چرا گل هایی که اینقدر هزینه شان زیاد هست رو باید بهمان بدهد که گل ها نیز مزده می شود همینطور که داشتیم به شاخه گل رز نگاه میکردم و به فکر فرو

رفته بودم با خودم گفتم شاخه گل رو به یک خادمی در موکب هدیه میکنم و یا نه شاخه گل رو نگه میدارم شاید وای السلام قسمت‌مان شد آن را آنجا روی قبر وفادارترین یار حاج قاسم ابوالمهدی المهندس می‌گذارم ولی غافل از اینکه آن گل دارد مزده می‌شود باز با خودم گفتم اگه به خادمی آن را هدیه کنم که آن گل مزده اس ممکن است ناراحت شود اگر آن را نگه دارم خوب دیگر چیزی از آن باقی نمی‌ماند همین طور که در فکر و نگاه آن گل بودم ناگهان وارد گلزار شهدای کرمانشاه شدیم آری اینجا همونجاست که خیال مرا از بابت گل راحت میکنید هنگام ورود به قطعه شهدا چشم‌هایم را بستم تا یک اخوی شهیدی را پیدا کنم تا بتوانم آن گل رو به او هدیه دهم بله چشمم به مزار شهید احمد کازرانی افتاد همینطور که در بالای سر مزار این شهید ایستاده بودم اول سلام کردم و بعد گفتم هدیه ی ناقابلی اس درسته پژمرده شده است ولی باشد یادگار برای شما فاتحه ایی خواندم و خداحافظی کردم.



به عمود ۷۰۴ که رسیدیم تعداد کمی از بچه‌ها آمده بودن با خودمان گفتیم بقیه دخترها وقتی بیایند ما رو نمیبینن و از کنارمان رد می‌شوند باید یک نشانه‌ای باشد تا ما را پیدا کنند چفیه زرد رنگی که بر دوشمان بود رو کندیم و یکی از بچه‌ها چفیه را به دست گرفت که شاید بچه‌ها آن را ببینند دستش مدام خسته میشد و اونقدر را هم بلند نبود که دید داشته باشد ولی تحمل کرد که بچه‌ها گم نشوند یکی از دختها صدایش را بلند کرد که بیایید دنبال وسیله‌ای باشیم که بشود چفیه را مانند پرچم درست کرد

که راحت بتوانیم آن را بالا بگیریم تا بچها پیدایمان کنند یکی دنبال چوب بود، دیگری دنبال عصا بود، با خودمان گفتیم وای خدایا چکار کنیم بچها حواسشان نیست رد می‌شوند و گم میشوند بلاخره یک نفر چشمش به بیلی در کنار موکبی افتاد اجازه گرفت و آن را برداشت چفیه را روی آن گذاشت و با دستش آن را بالا گرفت خداروشکر فکر خوبی بود بچها که بهمان میرسیدن میگفتن همین چفیه رو دیدیم آمدیم مگر نه داشتیم رد می‌شدیم بلاخره از هر ابزاری استفاده میکنم تا کارمان راه بیافتد.



قرار بعدی مان شد بعد از اذان صبح نماز هایمان را که خواندیم به سمت عمود ۴۶۸ حرکت کنیم وهمگی انجا جمع شویم تا کسانی که در موبک های دیگر هستن به ما پیوندند حالا که همه جمع شدن مسئول کاروان گفت حرکت کنید به سمت عمود ۷۰۵ و منتظر بقیه دوستان بمانید تا دوباره همه جمع شوند وقتی که به عمود ۷۰۵ رسیدیم منتظر صدایی از طرف مسئول کاروان مان بودیم که بگویند کدام عمود باید رفت آنقدر خسته بودیم که دلمان میخواست همینجا بمانیم و استراحت کنیم

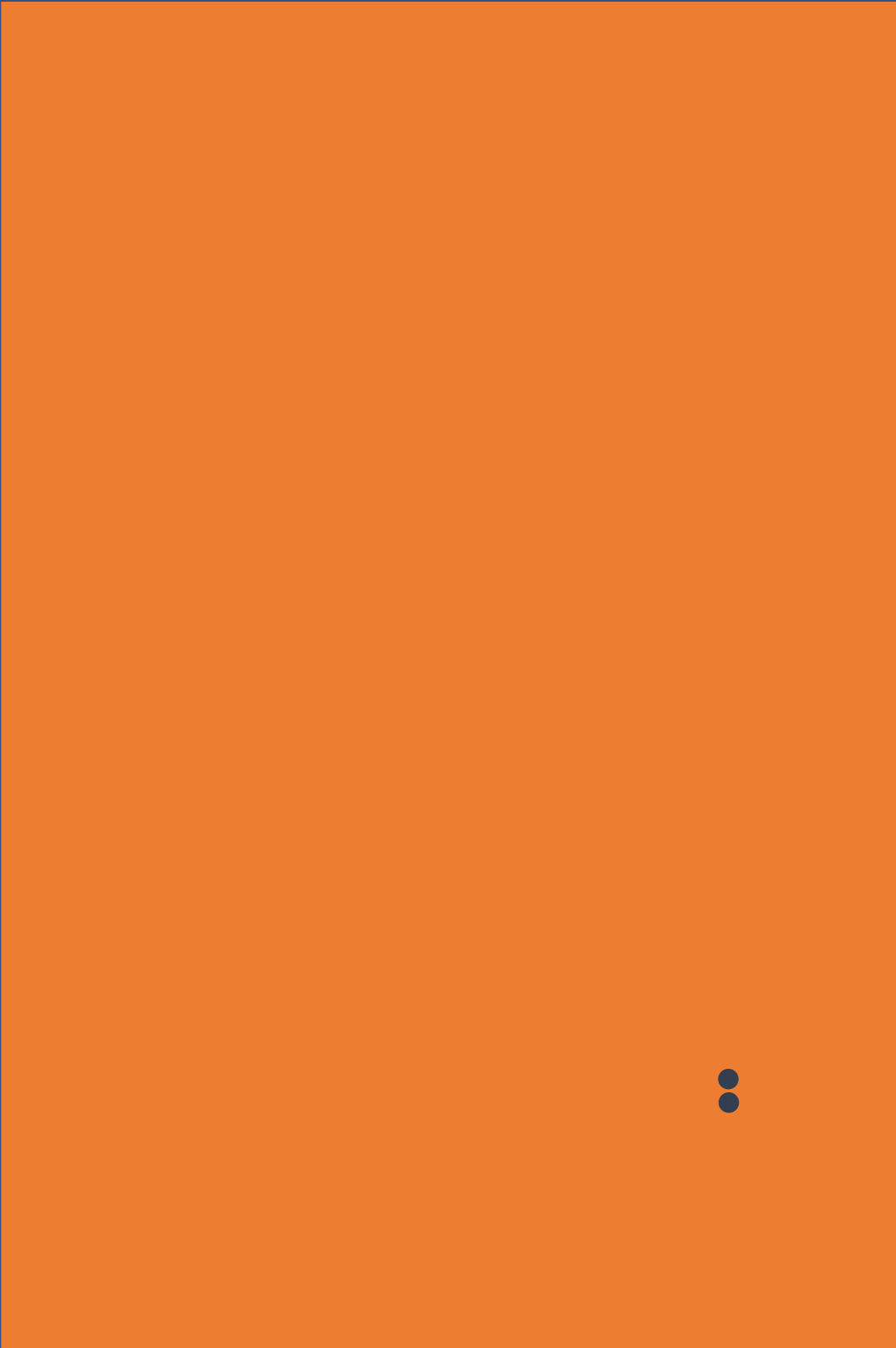
ناگهان صدایی به گوشمان رسید بروید موکب علی
ابن موسی الرضا (ع)

موکب علی ابن موسی الرضا 😊 قلبم به تپش افتاد
دلم هوای حرم آقا رو کرد با خودم گفتم آن شاءالله
قسمتم شود بروم ناگهان چشمم به گنبدی افتاد که
انگار در حرم حس خوبی داشتم سلام دادم و با
میزبانی امام رضا (ع) داخل موکب شدیم

بچه اولش خسته بودن و غرغر می کردن چقدر گرمه
کی میریم ؟

چرا اینقدر راه طولانی بود وقتی وارد شدیم دیدیم
اینجا وای فای دارد عجب سرعتی هم دارد دیگر
صدای بچه قطع شد همه خوشحال با خودشان
میگفتن اگه می دانستیم موکب علی ابن موسی
الرضا (ع) سرعت اینترنت اینقدر بالاست پرواز
می کردیم و خودمان را به موکب می رساندیم الان
دیگر صدای همه قطع شده است و همه مشغول
گوشی های خود هستن فقط اینجا یکی را کم داریم
کسی که روایت گوشی را انجام دهد 😊

گوشی هایی که زود به زود آنلاین نمی شوند 😊





قبل از اینکه مراسم هیئت شروع شود همه
دوستان و آشنایان رو برای مراسم دعوت کردیم

برای فضا سازی هیئت هم پروانه هایی رو دعوت
کردیم که لباس عزا بربال های خود پوشیده بودن
پروانه ها درخواست کردن که ما برای مهمانان
سیدالشهدا میزبان میکنیم ما هم پیشنهاد آنها را
قبول کردیم حالا میزبانی آنها از درب ورودی به
همراه برگه هایی که مسیر اصلی هیئت را نشان
داده بودن شروع شد جای آنها هم روی دیوارها بود

تا فضای اصلی هیئت پروانه ها فضا را پر کرده بودن همراه دختران در طی چند روزی که هیئت داشتیم عزاداری کردن و روز آخر هیئت پروانه ها درخواست کردن که ما رو هم همراه خود به کربلا ببرید آنها گفتند چند مقوا بدهید به تمام کسی که هیئت را شرکت کردن و از آنها بخواهید که نامه ای را به امام حسین (ع) بنویسن تا ما هم همراه شما به سمت ضریح امام حسین (ع) قدم برداریم آیا درخواست ما رو قبول میکنید و ما با افتخار درخواست آنها رو قبول کردیم آنها هم همراه ما به عشق سید الشهدا سختی های راه را تحمل کردن و مشتاقانه منتظر دیدار ارباب شدن بلاخره این انتظار سر رسید به عمودی که سمت راست آن ضریح ارباب قرار دارد رسیدیم سلام های خودمان را با اشک مخلوط کردیم و به سمت ضریح حرکت کردیم وقتی نزدیک ضریح رسیدیم آرامش تمام وجودمان را گرفت ما که نمی توانیم در کنار قبر امام حسین (ع) زیاد بمانیم ولی پروانه ها در آنجا آرام گرفتن و با خداحافظی ضریح رو ترک کردیم.





عشق باعث میشود انسان خودش را فراموش کند
در طلب یار باشد و برای او از خود بگذرد

مثال زیبای عشق پیاده روی ایست که مشتاقان
ثارالله برای حضور در آن مشقت میکشند و قدم در
راه عاشقی میگذارند.

از خانه پدری مسیر را آغاز میکنند به سوی سرزمین
خون و اشک و ماتم؛

مسیری که هر شب آن، مهتاب خود را مهمان
روشنایی شب های زوار یابن زهرا میکند.

مسیری که آفتاب روزهایش رنگ غم و ماتم فرزند
علی را دارد.

اینجا غم عزیزی مشترک است میان فرزندان
آدم، غمی که قدم هارا به سوی یک مقصد میکشاند
از نجف که راه میوفتی انگار دستی الهی نظم بخش
قدم گذاشتن در راه حسین است، روی کاغذ ۸ کیلومتر
باید مسیر طی کنی تا به سرزمین دلدادگی برسی اما
در حقیقت برای زائر مشتاق هر قدمش انگار به
اندازه هزار سال نزدیک شدن به مرز عاشقی طولانی
است هرچه نزدیک تر میشوی قلبت سنگین تر
میشود ترس دلت را لبریز می‌کند مبادا مرگ مهلت
دیدار ارباب را به من ندهد

قدم های لرزان و خسته ات که به عمود ۴۰۷ می
رسد، نگاه هایت تیره و تار می‌شود از دیدن ضریح
سقا

دیگر رسیده ای!

رسیده ای به مکانی که بین زمین و آسمان فاصله
ای نیست رسیده ای به سرزمینی که خاکش در
تردید است؛ نمیداند از جا دادن جسم مطهر فرزند

رسول خدا به خود ببالد یا از قتلگه بودن شرم سار
باشد!

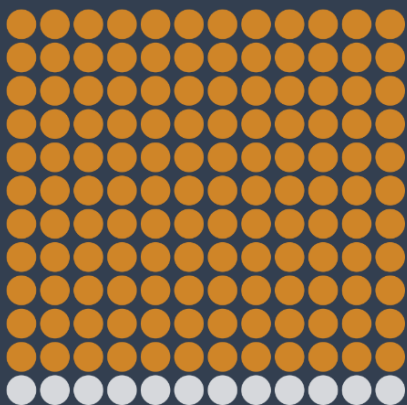
رسیده ای، به خاک پاکی که قدم به قدمش رنگ و
بوی خون دارد خونی که تا قیامت جوشان است
حس میکنی؟

بوی سیب نزدیک تر از همیشه به توست، بوی
بهشت، بوی خوش حسین زهرا را حس میکنی؟
خاک اینجا جنس فرق میکند خاکش مطهر شده به
خون وفا دارترین یاران تاریخ

حالا که سلام هایت را با اشک مخلوط کرده ای
فراموش نکن گره کربلا رفتنت به یک نیم نگاه
مادرش حل میشود.



راضیه آزادی
هرمزگان - رودان





«از سر گذشت»

نمیدانم دقیقا چه روزی بود برای ثبت نام گذرنامه
اقدام کردم

گفتند بعد از ده روز به دست شما میرسد اما نرسید
همه مرا ناامید میکردند اما ته دلم به کربلا رفتم
اطمینان داشتم.

دقیقا روز شانزدهم به پست مراجعه کردم اما
متاسفانه نیامده بود

مرا راهی اداره بندرعباس کردند و گفتند میتوانم از
آنجا دریافت کنم به آنجا هم مراجعه کردم اما باز

هم جواب دلخواه را نشنیدم و با کمال غصه و نگرانی برگشتم.

مادرم جریان را از من جویا شد و بنده با دلی شکسته به او توضیح دادم دوست و آشنا مرا به سوی ادارات مختلف راهی میکردند و من مثل عروسکی در دست دیگران چرخ میخوردم

در نتیجه تمام اینها به یک جواب ختم شد.

نه هنوز گذرنامه شما نیامده جمله ای ساده اما برای من بسیار سخت و تلخ...

روز هجدهم وقتی سر از خواب برداشتم راست به سمت تلویزیون قدم تند کردم

اربعین را با تمام زیبایی به تصویر میکشیدند

از عمق جانم درد میکشیدم اشک چشمانم را احاطه کرده بود دیگر طاقت نیاوردم به آسمان چشمانم اجازه باریدن دادم با خود میگفتم

چه میشد الان با من تماس میگرفتند و میگفتند گذرنامتون اومده.

هنوز ای کاش های دلم تمام نشده بود که تلفنم
زنگ خورد

خانم مهرجو لطفاً به پست مراجعه کنید و
گذرنامتون رو تحویل بگیرید

بدون هیچ معطلی با پدرم راهی پست شدیم

ولی انگار این انتظار پایان نداشت

گفتند به پست محلی تحویل داده شده باز هم با
عجله به سمت پست محله رفتیم.

از طرفی سرکاروان گفته بود تا شب حتماً عکس
گذرنامه هایمان را ارسال کنیم.

با هزار امید رفته بودم اما باز ناامید شدم، پست
بسته بود.

در کمال ناراحتی با سر و صورتی غمگین به خانه
برگشتم من و پدرم از هر کس و ناکسی چاره جویی
میکردیم که شماره پست را پیدا کنیم هر جور که
بود پیدا کردیم هر چه با آنها تماس میگرفتیم
جوابگو نبودند

عصر باز به انجا سر زدیم اما بسته بود

یکی از دوستانم به من گفته بود که شب نیم ساعت
پست را باز نگه میدارند اما باز هم نشد
فردای امروز با هزار امید رفتم و خوشبختانه گذرنامه
ام را دریافت کردم و عکس را ارسال کردم
ظاهرا همه چیز به خیر و خوشی تمام شده بود تا
اینکه دوباره استرس و اضطراب شروع شد
موقع حرکت قطار فرا رسیده بود اما من بلیط
نداشتم
با بچه ها تصمیم گرفتیم یکاری کنیم منم بتونم برم
و جا نمونم
نقشه کشیدیم و من یواشکی وارد قطار شدم و
شروع به حرکت کرد
وسط راه رئیس قطار را پیدا کردیم و جریان را
برایش توضیح دادیم قبول کرد که انجا بمانم و من
هزینه ای را به ایشان تقدیم کردم
الحمدلله بعد از اینهمه من عازم دیار عشق شدم

خلاصه کلام اینکه امام حسین اجازه نمیدهد دل
کسی شکسته شود ایشان اگر بطلبد دیگر
هیچکس جلودار آدمی نیست.





نمازمو خوندم رفتم روبیکا دیدم زینب
آزادی بهم پیام داده به این مضمون که دختران
حاج قاسم عازم کربلا شدن وقتی پیامو دیدم خیلی
خوشحال شدم دلم میخواست با این کاروان
همسفر بشم به ثانیه طول نکشید که به بابام
تماس گرفتم که ازش خواستم بیاد خونه که
باهاش مشورت کنم بالاخره اومد و شرایط رو دونه
دونه تعریف کردم اولش باهام مخالفت کردوگفت
وضع مالیمون اصلا خوب نیست و این امکان
وجود نداره که بتونی بری باز تسلیم نشدم و بازم
اصرار کردم چون به رفتن امید داشتم یدونستم
امسال امام حسین علیه السلام طلبیده وهیچ
جوره ازش نمیگذشتم بابام که این پافشاری و دید

گفت بزار مامانتم بیاد باهم تصمیم میگیریم یکم
منتظر موندم مامانم اومد کل بحث رو براش
توضیح دادم ازم طلب صبر کردن و گفتن که به
نتیجه رسیدیم بهت میگی متاسفانه بازم مخالفت
کردن بعد از این همه بازم امیدمو از دست ندادم
دلم گرفته بود رامو به سمت مسجد کج کردم رفتم
روضه امام حسین علیه السلام یه بار دیگه باتمام
وجودم امام حسین رو صدا زدم گفتم امام حسین
میشه منم پیام پابوست؟! میشه منم قدمامو
توراهت بزارم؟ میشه منم زائرت بشم؟.. وقتی به
خونه برگشتم بغض رو دلم سنگینی میکرد دلم
امام حسین رو میخواست بند بند وجودم شده بود
حسین، صبح که واسه صبحونه از خواب بیدار شدم
بابام با جدیت ازم پرسید که واقعا میخوای بری؟
حس میکنی برات واجبه، گفتم واجب نیست ولی
شاید غیر از این باز طلبیده نشم وقتی این حالمو
دید سریع واسه گذرنامه ام اقدام کرد اون روز
باهزارتا شوق و ذوق و تشکر از خدا خوابیدمو صبح
بعد نماز از ذوق زیاد خوابم نبرد بابام اومد و باهم
رفتیم واسه ثبت نام دقیقا یکم مرداد ثبت نام

کردم بعد به تعطیلی برخوردو نتونستم ادامه
کاراشو انجام بدم چهارم مرداد تموم کارای گذرنامه
ام تموم شد.

وچون نزدیک اربعین بود همه میگفتن ممکن
نیست گذرت بیاد چون ادارات خیلی شلوغه باز
امیدمو از دست ندادم وبه خدا توکل کردم گفتم
وقتی آقا خودش بخواد همه چیو درست میکنه
بعد از تعطیلی تاسوعا و عاشورا شروع به کار کردن
کردم هم میرفتم کارگری و لیمو میچیدم و هم
گلدوزی انجام میدادم روز به روز میگذشت و من
انتظار اومدن گذرنامه مو میکشیدم.

وقتی تلویزیون و روشن میکردم و این سیل
جمعیت رو میدیدم بهشون غبطه میخوردم
میگفتم چرا من نباید اونجا باشم سیزده روز
گذشته بود و هنوز از گذرمن خبری نبود صبح مثل
هرروز بیدار شدم که برم سرکار یکی از هم محله ای
هام گفت بیا بهت شماره پست رو بدم تماس
بگیری ببینی اومده یا نه

وقتی خونه برگشتم حموم زدم و سریع رفتم پیش
فاطمه شماره پست رو گرفت داد حرف بزدم اونقدر

استرس داشتم که میترسیدم هنوز بگه نیومده
وقتی زنگ زد گفتن اومده از خوشحالی اشک
ریختم اون لحظه فقط میگفتم برمو وسایلمو جمع
کنم بازحمت ودست رنج خودم و کمک مامان
بابام قسط هارو واریز کردم خیالم ازهمه چی
آسوده شده بود وازاون به بعد واسه رفتن لحظه
شماری میکردم والانم به لطف خدا درمسیر پیاده
روی نجف به کربلا عمود هشتاد به سرمیبرم
ولحظه شماری میکنم برسم پابوس شاه کربلا.



من نمودنم دقیقاً چندم بود رفتم گذرنامه
صادر کردم صبر کردم بعد از ده روز بیاد، ولی نیومد
همه منو ناامید می کردند ولی ته دلم امید به
اومدن داشتم دقیقاً روز شانزدهم رفتم پست
گفتن هنوز نیومده باید بری بندر دنبالش وقتی
گفتن نیومده از غصه زیاد انقدر گریه کردم که نگو
و نپرس رفتم خونه مامان جریان رو پرسید بعد
گفتم نیومده گفتن باید برم اداره گذرنامه مامانم
بابام رو فرستاد اداره گفتن نیومده روز هجدهم
وقتی از خواب بیدار شدم نشستم جلوی تلویزیون

صحنه اربعین رو نشون میداد یه آه از ته دل
کشیدم اشک توی چشمام جمع شد زدم زیر گریه
گفتم چی میشه الان زنگ بزنن بگن گذرنامت
اومده بعد از تقریبا دو دقیقه موبایلم زنگ خورد
زنگ زدن و گفتن از اداره پست تماس گرفتیم
لطفا بیان گذرتون رو تحویل بگیرین فوراً با بابام به
پست رفتیم ولی اونجا گفتن به پست محله
تحویل داده شده فوراً به سمت پست محله رفتم
چون که سر کاروان گفته بود تا شب عکس گذرنامه
هاتون رو بفرستید رفتم اونجا هم تعطیل بود با
کمال ناراحتی به خونه برگشتم من و بابام از هر
کس و ناکسی میپرسیدیم که شماره پست رو پیدا
کنیم هر جور که بود پیدا کردیم هر چی تماس
میگرفتیم جواب نمیداد عصر باز رفتیم تعطیل بود
یکی از دخترا به من گفت شب نیم ساعت باز
میکنه ولی تا من رفتم بسته بود فرداش رفتیم باز
بود گذرمو گرفتم عکس فرستادم واسه سر کاروان
ظاهراً همه چیز به خیر و خوشی تموم شده بود
اما این اماش مهمه روز رفتن فرا رسید اما بلیط
من جور نشده بود با دلهره وارد یه عملیات سری
شدیم قرار شد یواشکی وارد قطار بشم و با بچه‌ها

بریم که همین طور هم شد بالاخره نشستیم قطار حرکت کرد وسط راه رئیس قطار رو پیدا کردیم و جریان رو بهش توضیح دادیم خدا روشکر قبول کرد و ما یه هزینه ای رو تقدیم کردیم و الحمدلله عازم کربلا شدم خلاصه اینکه وقتی امام حسین بطلبه هیچی جلودار آدم نیست.



«طنز اربعینی»

صبح زود بعد از نماز راهی مسیر پیاده روی شدیم با بچه ها مشغول پرسش و پاسخ و صحبت کردن بودیم که ناگهان میانه مسیر یکی از بچه ها غیب شد و رفته بود روی ترازو و جالبتر که فکر میکرد ترازو ها به موکب ها تعلق دارند و هزینه ای بابت انها گرفته نمیشود.

بلافاصله بعد از اینکه پایین آمد و خواست حرکت کند پسر بچه عراقی به دنبال او میدوید و پشت هم

کلمه فلوس را که به معنای پول بود تکرار میکرد در همین حین یکی از آقایان ایرانی گفت که از شما پول میخواهد و هیچ ترازوی رایگانی در مسیر وجود ندارد.





« دست هایی که بی صدا مهر میورزند »

حکایت اربعین حکایت دست هایی است که
بدون هیچ گونه توقع و چشم داشتی خواه یا ناخواه
میورزند.

یکی دست دیگری را میگیرد تا از قافله جا نماند
و دیگری با دست های مردانه اش آب به دست زوار
امام حسین علیه السلام میدهد انگار دست ها باهم
ارتباط میگیرند و رفیق میشوند .

دست هایی که بی ادعا به سطوح خاکی بدن زائران
برخورد میکند و به جای اخم ذوق میکنند آری این
حب الحسین است که نه تنها دلها بلکه تمام آدمی
را دربرگرفته و انسان ها در این راه همزمان بایکدیگر
ندای عشق به حسین را سرمیدهند.



با خبر شدم که قراره سیل دختران حاج قاسم راهی دیار عشق بشن از طرفی خیلی دلم میخواست باهاشون همراه بشم راستش اولش که این گردان شکل گرفت تصورم ازش چیزی دیگه بود فکر میکردم بچه هاش باهم نمیسازن و خودشونو میگیرن اما اصلا اینجوری نبود بلکه همه چی برعکس بود و سیل بچه های دهه هشتادی و پرنرزی و دغدغه مند دور همدیگه جمع شده بودن، دختری که میگشتن مشکلات جامعه رو پیدا

میکردن و بعد واسش چاره جویی میکردن و صد البته اجرایی هم میشد دخترایی که هیچوقت خستگی رو به خودشون راه نمیدادن و انرژی ازشون سرازیر بود.

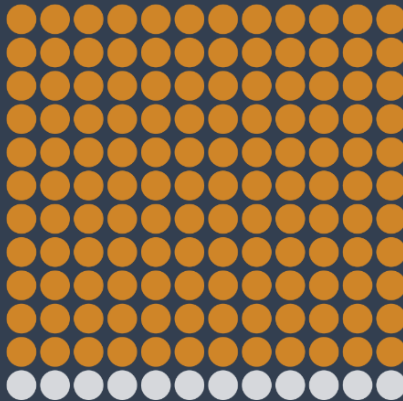
میشه گفت دختران حاج قاسم شخصیت منو شکل داد البته این راه اتفاقات بامزه ای هم داشت مثلا اینکه توی مسیر پیاده روی کربلا یه قسمتی رو باید با ستوته های عراقی میرفتیم حاج اقاها هم چون خاکی و یک رنگ بودن سوار شدن توی مسیر راننده ستوته حاجی انقد تند میرفت انگار توی مسابقه شرکت کرده و دلش میخواست به قول بچه های بازاری باهاش تک چرخ بزنه .

لپ کلامو بگم دختران حاج قاسم باعث شد من جسور بشم، شجاع بشم، با اینکه یه دخترم اما به جرات میتونم بگم جوانمردی رو یاد گرفتم و این بهترین درس زندگیم بود.

دختران حاج قاسم یعنی دختران سازنده آینده ایران مطمئنم یه روز این دخترا مسولیت پذیری رو به همه نشون میدن.

۱۲

نرگس کاویانی
اصفهان - لنجان





مازوخیسم یک بیماری است. مبتلایان مازوخیسم از درد و رنج لذت می‌برند. ولی تنها مبتلایان مازوخیسم نیستند که از درد لذت می‌برند؛ عشاق هم از دردی که در راه معشوق نصیبتان می‌شود لذت می‌برند. یکی از بهترین نمونه‌ها برای درک این مطلب سفر اربعین است. هر وقت هوس کردید از دردها لذت ببرید پا در سفر اربعین حسینی بگذارید. اما باید بگویم تا تجربه‌اش نکنید تا بین مسیر نجف کربلا آنقدر راه نروید که عضلات پاهایتان بگیرد متوجه نمی‌شوید چه می‌گوییم.

اینجا در مشایه آدم‌ها خوشحال و پر شور در دمای بالا و زیر شعله‌های پر حرارت خورشید با پای پیاده به راه می‌زنند. نمی‌خواهم بگویم در مشایه فوج فوج عاشق ریخته، نه نتیجه‌گیری‌اش با شما وقتی پا در مسیر گذاشتید؛ اما این چیزهایی که من دارم میبینم کار عقل نیست.

میدانی داستان این است که همه می‌خواهند خودی نشان دهند و بگویند بین من چه زحمت و رنج خود خواسته‌ای را متحمل شده‌ام تنها برای تو ابا عبدالله.

مردی را دیدم که با پای علیل‌اش به جاده زده بود. با هر قدمی که به سختی برمی‌داشت رنجش را به رخ می‌کشید. صدای لخ لخ کفش‌هایش روی زمین می‌گفت یا حسین بین که چگونه به سمت می‌آیم.

دیگری در موکب با تمام زور و نبوغ‌اش درمورد ماساژ درمانی و چگونه حال آوردن پا و کمر، زوار را ماساژ می‌دهد و هیچ ابایی از لمس کف پای ساعت‌ها در کفش مانده زوار ندارد. شاید در حین کار زیر

لب با خود می‌گوید آقا ما به زوار تو این طور خدمت میکنیم.

زنی را در خانه اش دیدم؛ گویی که قراردادی صد میلیونی مبنی بر پذیرایی از دویست سیصد نفر میهمان با او بسته باشند خدمت می‌کرد. از تدارک پیش غذا و پس غذا گرفته تا...

یک نفر هم لشگری از دختران را با هزار زحمت دنبال خودش راه انداخته، آسودگی یک زیارت ساده را ترک گفته و کاروانی از دختران را به سمت کربلا می‌برد.

دیگری هم که در خانه شان دست به سیاه و سفید نمی‌زند حالا ساعت ها روی پا می ایستد و چای می‌ریزد. پا دردش که زیاد می‌شود لبخند می‌زند و در دل میگوید تنها برای تو...

حقیقت این است که ما اینجا در راه امام حسین علیه السلام نمونه های ارتقاع یافته ای از خودمان هستیم. سختی هایی را خودخواسته متحمل میشویم که قبلا از آن فرار میکردیم. گذشت هایی میکنیم که سابقه نداشت است. صبوری هایی از

خود نشان می‌دهیم که از خودمان بعید می‌دانستیم.

و این مکتب عشق اوست که آهن‌ربا گونه ما را به سمت خودش می‌کشاند و سرشار میکند و رشد می‌دهد.



شب بود. یک ساعتی از اذان مغرب می‌گذشت. مشایه شلوغ تر و خروشان تر از همیشه زیر نور مهتاب به سمت کربلا جاری بود. من و فاطمه قطره‌هایی پر شوق از این رودخانه بودیم و همراه هم گام برمیداشتیم. به این فکر می‌کردم که شاید کربلا گود ترین نقطه زمین است که اینطور میلیون میلیون آدم به سمتش سرازیر اند یا شاید هم در وجود همه ما ذراتی است که اینچنین در کشش آهنرباگونه حضرت امام حسین به سمت کربلا کشیده و جذب میشویم.

لحظات نابی بود. شور و هیاهوی شبانه طریق با سکون و آرامش درونی ام تضاد اسرارآمیزی را ایجاد کرده بود که احوالم را بهتر و بهتر میکرد.

میان صدا های اطراف گم شده بودم. میان فریاد های الی الله باسم کربلایی و میان هلابیکم گفتن های پسرک عراقی پاهایم را هم حس نمیکردم و تنها جلو میرفتم که یکباره صدای فاطمه به یادم آورد که او هم همراه من است. با نوای همیشه آرامش گفت: دوست دارم تا صبح ادامه بدهم. دلم می‌خواهد تا طلوع خورشید راه بروم.

نگاهی به چشمان خسته اما پر شوقش کردم و بعد از چند لحظه گفتم: بیشتر؛ کاش این لحظه تا ابد ادامه داشت. کاش تا ابد در این راه بودیم. نگاهم را به جاده دوختم و ادامه دادم: همینطور میرفتیم و میرفتیم.

فاطمه گفت: راست می‌گویی کاش همیشه در راه امام حسین باشیم.

با خودم تکرار کردم: کاش همیشه در راه امام حسین باشیم. ایهام نهفته در جمله اش که تمام ذهنم را

● عنوان فصل ۱۶۹

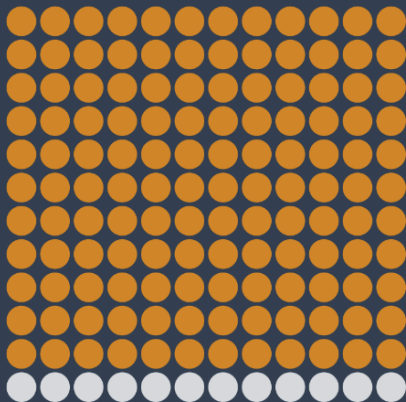
تسخیر کرده بود همان چیزی بود که میخواستم
زندگی اش کنم.



۱۳

زهرا شوکتی

قم - قم





سرد بود. از ترس اینکه بچه ها گرمشان نشود وسایل سرمایشی را روشن گذاشته بودند و حالا هوا سرد شده بود. پتو که نداشتیم، مثل همیشه به چادر مادر پناه بردیم و خودمان را با آن پوشاندیم. ساکت ساکت بود، همه خواب بودند که صدایی در فضا پخش شد الله اکبر اشهد ان لا اله الا الله . . . تقریبا وقت نماز شده بود گوشی ها یک به یک به صدا در آمدند یکی زنگ میخورد، دیگری به جای زنگ هشدار مداحی پخش میکرد! سرم را بلند کردم و روی تخت نشستم، نگاهم را چرخاندم، هنوز همه خواب بودند. یکم چشم هایم را با دست ماساژ

دادم، چشمانم را که دوباره باز کردم حالا عده ای مانند من رو تخت نشسته بودند بلند شدم وضو گرفتم. آمدیم با یکی از بچه ها فرشی را پهن کردیم که روی آن نماز بخوانیم. حالا فضا محیا بود برای راز و نیاز و عاشقی کردن. بچه ها یک به یک بلند میشدند و در صف برای وضو و نماز منتظر اثبات عشق بودند.

زمزمه ها بالا گرفت و حالا جای صدای اذان صدای راز و نیاز تمام سالن را در بر گرفته بود. حال و هوای خوبی بود. جایی که انسان با تمام وجود درک میکرد که اگر نمازی میخوانی فقط برای نیاز خودت است واگر نه اگر من هم نبودم همه بچه ها سالن بودند که برایش از خواب ناز بزنند صدا صاف کنند و شروع کنند به خواندن کلمات عشق.

بعد از نماز جماعت و زیارت مرقد امام رفتیم برای نهار، غذا را که خوردیم برگشتیم سمت سالن خوابگاه و وسایل را جمع کردیم و آماده سفر شدیم. در یک سالن جمع شدیم. صدای مداحی و صحبت بچه ها با هم مخلوط شده بود. دسته ای از کیسه ها و چفیه ها روی میز به صف شده بودند. صدایی

توجهم را جلب کرد کسی با صدای بلند میخواند:
(بچه های اتوبوس یک بچه های اتوبوس یک
بیابین این طرف.) صدا را دنبال کردم و رسیدم به
گروهی از بچه ها که کنار هم جمع شده بودند. اسم
ها را خواندند و راهیمان کردند به سمت میزهایی
که وسایل روی آنها چیده شده بود. بعد از آن قرار
شد برویم سمت درب خروج. در یک صف به ترتیب
از زیر کلام خدا رد میشدیم تا در سفر به راه عشق
حافظمان باشد. بعد از آن یک شاخه گل رز یک
دستبند کوچک و بطری آب گرفتیم. چیزی به خاطر
آمد به جای خار گل! به جای زنجیر دستبند! و به
جای تشنگی و خستگی آب! و چه کسی سزاوارتر
بود برای محبت کردن؟ حالا روی صندلی های
اتوبوس نشسته بودم و منتظر حرکت تا بلکه قلبم
کمی آرام گیرد و بداند که در مسیر عشق راهی ست.

اتوبوس ناجوانمردانه با تکان هایش خوابمان را
خراب کرده بود با اینحال اکثرا خواب بودیم. خواب
که نه بیشتر جسممان خاموش شده بود. صدا زدند
بیدار شوید بلند شوید بلند شوید رسیدیم مرز. هرطور
که بود وسایلم را جمع و جور کرده کوله را روی شانه

هایم نشاندم چفیه را هم بر سر انداختم. از اتوبوس که پیاده شدم با دیدن هوای گرگ و میش خواب از سرم پرید و سریع تر حرکت کردم. نه فقط من همه بچه ها دلهره ای گرفته بودند که نکند نرسند که با خالق عشق راز و نیاز کنند! وسط راه با صدای یکی از خانم های مربی ایستادیم. گفت وقت نیست با بطری ها وضو بگیرید و همینجا نمازتان را بخوانید تا قضا نشود. همانجا بچه ها سریع حلقه ای تشکیل دادند باز هم چادر ها حائل شدند برای در امان بودن بچه هایی که میخواستند وضو بگیرند. به نوبت وضو گرفتیم روسری ها را دوباره بستیم و آنجا بود که بچه ها چفیه ها را از سر برداشته به زیر پا انداختند و قامت بستند. در دلم گفتم این عشق چه میکند؟ انسانی حاضر میشود چیزی را از سر به زیر پا بیاورد تا فقط بتواند در میان جاده و شده به سختی به خالقش بگوید که من برای تو هرکاری میکنم!

نماز ها را که خواندیم تازه فهمیدم چه شده. رسیده بودیم به مرز. میان من و سرزمین عاشقی تنها چند گیتی فاصله بود. قلبم به در سینه میکوبید. فضای

قلبم پرشده بود از شوق. من اینجا، عراق چند گیت آنورتر، در عراق اربابیم. باورش برابیم سخت بود.

دو گنبد طلایی در کنار هم. چقدر زیبا بود. وارد حرم که شدیم کفش هایم را به نشانه احترام از پا درآوردیم. سلام اول را که دادم چیزی به یادم افتاد! قولی داده بودم که باید عمل میشد. به عمه سادات قول دادم که پدرشان را که دیدم سلامی از طرف ایشان برسانم. سلام بعدی هم سلامی از طرف ملکه قم بود به برادر زاده اش بعد هم یک سلام از طرف کسانی که بر من حق دارند و همه آنها که التماس دعا گفتند.

از درهای رواق که وارد شدیم کمی جلوتر رفتیم تا رسیدیم به درهای محوطه خود ضریح. ضریح را که دیدم خشکم زد چشمانم مانند مشکی پر که آماده سرازیر شدن است سریع حلقه آبی را درخشانند. با صدای دوستان که به خود آمدم فهمیدم این درب خروج از ضریح است و باید از درب بعدی وارد شویم. وارد شدیم و من چشمانم انگار از گریه باز نمی ایستاد. دیدم را تار میکرد و من دلم میخواست چشمانم قشنگ این صحنه را ضبط کنند. فرصت

کوتاه بود و دل پر. زیارتی کردیم و گفتند راه بیافتیم. آمدیم بیرون ایستادم برگشتم سمت ضریح چشمم که به آن طرح های مشبک خورد غوغای دلم بیشتر شد. دوباره تذکر دادن باید راهی شویم! رسیدیم رواق و بازهم ایستادم چشمم به درهای ضریح بود و دلم کنده نمیشد. صدای هق هق را که شنیدم ناخواگاه چشمم برگشت. دو زن عرب را دیدم که یکی دیگری را در بغل گرفته و آن یکی بر شانه هایش گریه میکرد. انگار غمی بر دلم آمده باشد من هم گریه ام بیشتر شد. به هر سختی که بود از حرم بیرون آمدیم. دوستم کنارم بود. بلافاصله از حرم که آمدیم بیرون با لحنی زیبا و صمیمی گفت: (آقا یک وقت نریم ما رو یادت بره و دوباره نطلبیا) این جمله را که گفت انگار داشت از روی دلم میخواند! نکند آخرین بارم باشد. چندباری در مسیر برگشتم هی نگاه به گنبدها میکردم هی دلم غوغا میشد چند قدمی میرفتم برمینگشتم پشتم را نگاه میکردم. دوباره و دوباره! مگر میشد از آن حرم رفت و من هم نرفتم تنها جسمم رفت. قلبم اما، هنوز در فاصله درب ها تا ضریح میتپد!

از گیت های ایران رد شدیم. راحت نبود. سخت هم نبود. اما گیت های عراق! شلوغی گیت عجیب بود. خانم ها از پشت هی هل میدادند. شاید فکر میکردند اینطور سریع تر کارشان راه میافتد! خیلی گرم بود خیلی. همه دختران حاج قاسم کنار هم ایستاده بودیم. چفیه های رنگیمان که همگی بر سر بود حس خاصی را انتقال میداد. مثل اینکه داد میزد ما خواهیم، همه با هم. خسته شدم. گرم بود، صف هم بلند. یکی از بچه ها گفت: (نظرت چیه لیبیک بگیم). گفتم: (باشه). با صدای بلندم به دختری اطرافم اعلام کردم که بعد از ما تکرار کنند. لیبیک یا مهدی! لیبیک یا زهرا! شروع کردیم به شمردن تک تک اسامی اهل بیت علیهم السلام. لیبیکمان را که گفتیم دیدیم انگار جانی به جانمان اضافه شده بود. تصمیم بر این شد صلوات بفرستیم. شروع کردیم بهانه جور کردن برای صلوات های بلند. صلوات ها را که فرستادیم صدایمان گرفت. ساکت شدیم. مردی از میان جمعیت فریادی برآورد صدایش خوب به گوشم نرسید اما آخرش یک صلوات داشت. همه صلوات فرستادیم. دوباره از میان جمعیت کسی لیبیک گفت! در دل گفتم: (چقدر جالب است! چند

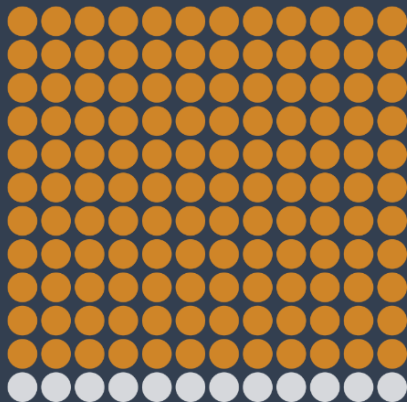
دختر انگار موجی میان جمعیت به راه انداخته بودند. مثل عمه زینب حماسه می ساختند.) میان همه این لبیک ها و صلوات ها گرمای هوا هم طاقت فرسا شده بود. نسیمی به صورتم برخورد کرد. سر که برگرداندم دیدم یکی از بچه ها بادبزن را گرفته بالا میان جمعیت میچرخاند. نه فقط او خیلی از بچه ها با اینکه صورت هایشان گل انداخته بود و گرما و خستگی از چهره هایشان میبارید به سمت دوستانشان بادبزن میچرخاند تا حالشان بد نشود. اولین درس عاشقی را انگار خوب آموخته بودند. از خودگذشتگی اولین درسشان بود.



۱۴

یاسمن گودرزی

کرمان - ریگان





روز اول:

و منی که برای اولین بار قصد سفر به کربلا را داشتم شور و شوقی داشتم که قابل توصیف نیست؛ من برای اولین بار بدون خانواده ام به سفری می خواستم برم که مسیرش خیلی دور بود اما بس که عشق امام حسین(ع) در دلم بود این دوری و دلتنگی از خانواده ام را کم حس کردم؛ تهران که رسیدیم به هتل که در کنار حرم کسی بود که آرزوی رفتن به حرمش را داشتم رفتیم. از تاکسی که پیاده شدیم چشمم که به گنبد امام خمینی(ره) خورد دلم جوری شد که شتاب رفتن به حرم را داشتم

سرمربی ها مارو به داخل هتل بردند بعد از استراحت و صبحانه به حرم رفتیم کفشامون رو که تحویل دادیم کمی جلو تر بازرسی بود گفتند کیف هارو بذارید تا داخلشون رو چک کنیم و من کیفم رو گذاشتم بعد از چند ثانیه بازرس ها گفتند: این کیف از کیه و من تا نگاهی به دست خانم بازرس کردم دیدم کیف منه گفت: پاور بانک آوردی برو امانتداری تحویل بده خیلی حس بدی بود خیلی نزدیک به ضریح بودم و سریع با یکی از دوستانم رفتیم امانتداری و پاور رو تحویل دادم و بعد به داخل حرم وارد شدم.

روز دوم:

رنزدیک نماز صبح بود که به مرز رسیدیم ،بعد از خواندن نماز صبح در محوطه مرز،وارد صف هایی شدیم که خیلی طولانی بود و خیلی شلوغ و بازرسی هم در چند صف بود.لز شدت گرما نفسمون بند اومده بود. صف ها خیلی دور به دور پیش می رفت و ما مجبور بودیم برای چند دقیقه طولانی زیر آفتاب باشیم

بازرسی‌ها تمام شدند و ما برای چند دقیقه ای نشستیم و استراحت کردیم و بعد از پیاده راه افتادیم به سمت اتوبوس‌ها. به اتوبوس‌ها رسیدیم و به سمت سامرا حرکت کردیم؛ و ما بعد از چند ساعت به سامرا رسیدیم. بعد از زیارت در سامرا راهی کاظمین شدیم

روز سوم:

ساعت حدوداً ۱۱:۳۰ که به کاظمین رسیدیم و به خونه یکی از ساکنان کاظمین رفتیم واقعا عجیب بود اونجور خدمت خالصانه به کسانی که حتی آنها رو تا الان ندیده بود

صف حموم خیلی شلوغ بود و صاحب اون خونه مارو فرستاد به خونه همسایه‌شون که اونجا حموم بوی زن اون خونه خیلی مهربون بود سعی می کردیم با کلماتی کم و بیش از عربی بلد بودیم و زبان اشاره با او صحبت و از او تشکر کنیم.

از اینور صحن به اونور صحن می رفتیم هر چی گشتیم نتونستیم ایوون طلا رو پیدا کنیم من و چند تا از بچه‌ها گفتیم خودمون بریم محل اسکان دیگه

خسته شدیم، ما از اونا جدا شدیم بعد از ربع ساعت راه رفتن فهمیدیم راه رو گم کردیم ، بازم گشتیم ببینیم که راه خروج رو آیا پیدا میکنیم تا به خودمون اومدیم دیدیم یه جایی هستیم که نمی‌دونیم کجاست

جالب اینجاست که از یکی خادم ها پرسیدیم راه صافی صفا کجاست؟گفت: نمی‌دونیم

کمی جلوتر از یه خادم دیگه پرسیدیم اون بنده خدا راه صافی صفا رو بهمون نشون داد

روز چهارم

اذان صبح بود و ما بیدار شدیم وضو گرفتیم ،نماز خوندم بعد ما بچه ها پشت وانت هایی که حاج آقا گرفتند سوار شدیم و اون وانت ها به سمت حرم امام موسی کاظم(ع) حرکت کردند،جالب است که عراقی ها با دیدن ما بر پشت وانت تعجب نکردند ،ساعت ۳:۰۶ بود که به حرم رسیدیم ،مربی ها گفتند که تا ساعت ۱۵:۰۷ همه بیایند در این مکانی که الان هستیم خلاصه رفتیم زیارت کردیم از حرم که بیرون شدیم دیدم کارت هویتیم نیست خیلی ناراحت

شدم هی اینور بگرد اونور بگرد و اینو باور کردم که گم شده نامیدانه به مکانی که مربی ها گفتند رفتم یه گوشه نشستم تو فکر بودم که دیدم یکی داره اسممو صدا میزنه، جلو که رفتم گفت این کارت مال شماست؟ گفتم: بله و کارتمو گرفتمو به گردنم انداختم از کاظمین به سمت نجف حرکت کردیم، بعد از اینکه به نجف رسیدیم در صافی صفا مستقر شدیم هنگام اذان مغرب و عشاء من و هم گروهی هام برای زیارت به حرم امیرالمومنین رفتیم بعد از خوندن نماز به سمت ضریح رفتیم امام متاسفانه به علت شلوغی ضریح رو بسته بودند خیلی ناراحت شدم چون آرزو داشتم که دستم برسه به ضریح.

تو صحن که اومدیم یکی از هم کاروانی هارو دیدیم گفت بیایید بریم باهم ایوون طلا رو پیدا کنیم و با اون همراه شدیم، هی از اینور صحن به اونور صحن می رفتیم هر چی گشتیم نتونستیم ایوون طلا رو پیدا کنیم من و چند تا از بچه ها گفتیم خودمون بریم محل اسکان دیگه خسته شدیم، ما از اونا جدا شدیم بعد از ربع ساعت راه رفتن فهمیدیم راه رو گم کردیم ، بازم گشتیم ببینیم که راه خروج رو آیا پیدا

میکنیم تا به خودمون اومدیم دیدیم یه جایی هستیم که نمی‌دونیم کجاست

جالب اینجاست که از یکی خادم‌ها پرسیدیم راه صافی صفا کجاست؟ گفت: نمی‌دونیم

کمی جلوتر از یه خادم دیگه پرسیدیم اون بنده خدا راه صافی صفا رو بهمون نشون دادرز چهارم

اذان صبح بود و ما بیدار شدیم وضو گرفتیم، نماز خوندم بعد ما بچه‌ها پشت وانت‌هایی که حاج آقا گرفتند سوار شدیم و اون وانت‌ها به سمت حرم امام موسی کاظم (ع) حرکت کردند، جالب است که عراقی‌ها با دیدن ما بر پشت وانت تعجب نکردند، ساعت ۳:۰۶ بود که به حرم رسیدیم، مربی‌ها گفتند که تا ساعت ۱۵:۰۷ همه بیایند در این مکانی که الان هستیم خلاصه رفتیم زیارت کردیم از حرم که بیرون شدیم دیدم کارت هویتیم نیست خیلی ناراحت شدم هی اینور بگرد اونور بگرد و اینو باور کردم که گم شده نامیدانه به مکانی که مربی‌ها گفتند رفتم یه گوشه نشستم تو فکر بودم که دیدم یکی داره اسممو صدا میزنه، جلو که رفتم گفت این کارت مال شماست؟ گفتم: بله و کارتمو گرفتمو به گردنم

انداختم از کاظمین به سمت نجف حرکت کردیم
بعد از اینکه به نجف رسیدیم در صافی صفا مستقر
شدیم هنگام اذان مغرب و عشاء من و هم گروهی
هام برای زیارت به حرم امیرالمومنین رفتیم بعد از
خوندن نماز به سمت ضریح رفتیم امام متاسفانه به
علت شلوغی ضریح رو بسته بودند خیلی ناراحت
شدم چون آرزو داشتم که دستم برسه به ضریح.

تو صحن که اومدیم یکی از هم کاروانی هارو دیدیم
گفت بیایید بریم باهم ایوون طلا رو پیدا کنیم و با
اون همراه شدیم،هی

بعد از نماز صبح همگی پیاده از صافی صفا به سوی
ستوته ها حرکت کردیم

حقیقتا من تا الان سوار ستوته نشده بودم و برای
سوار شدن در ستوته خیلی ذوق داشتم نه تنها من
بله همه بچه ها بسیار ذوق داشتند بالاخره به ستوته
ها رسیدیم و هر ۶ نفری در یک ستوته سوار می شد
و گروه ما هم دریک ستوته سوار شد

بعد از اینکه سوار ستوته شدیم به سمت وادی
السلام مقبره

شهید والامقام ابومهدی المهندس حرکت کردیم حاج آقا تقدیری یه جمله گفتند که خیلی راجبه اون فکر کردم ایشون گفتند زیارت ابومهدی المهندس یعنی زیارت حاج قاسم چرا چون اونها با هم شهید شدند گوشت های آنها تکه تکه شدند شاید تکه ای از بدن حاج قاسم

در مقبره شهید ابومهدی باشید و شاید برعکس

بعد از زیارت مزار شهید ابومهدی المهندس دوباره سوار سطوطه ها شدیم و به سمت عمود حرکت کردیم و قرار شد که تا عمود ۷۵ برویم و بعد به موکب برای استراحت بریم

برای پیاده روی خیلی ذوق داشتم اما کوله ام خیلی سنگین بود همین که چند تا عمود رفتم خیلی شونه هام درد گرفت به قدری که نمیتونستم تکونشون بدم گاهی کوله ام را در دست می گرفتم اما فایده ای نداشت و شونه هام بیشتر درد می گرفت خلاصه با هزار سختی های شیرین به موکب رسیدیم بعد از کمی استراحت صاحب موکب برامون نهار آورد صاحب موکب یه خانم مسن عراقی بود اول خیلی مهربون بود اما بعد از اینکه بهمون نهار داد یکی از

بچه ها رفت داخل آشپزخانه و از اون خانوم آب خواست اما اون خانوم خیلی عصبانی بود و آب بهش نداد من درکش می کنم چون شاید خسته شده بود و اینکه آدم هرچی سنش بالا تر بره حوصلش هم کمتر میشه

ساعتی ششی بود که دوباره برای پیاده روی حرکت کردیم و تا ساعت ۷ شب پیاده رفتیم

بعد از نماز صبح پیاده روی رفتیم تو بین مسیر بچه هایی رو دیدم که وسط جمعیت ایستاده بودند و هی تکرار می کردند (لبیک یا حسین ع) و بقیه ازش فیلم می گرفتند

خیلی خسته شدیم و برای کمی استراحت به روی صندلی های بین مسیر نشستیم یکی از خانم های عراقی نزدیک ما شد و از داخل کیفش یه تخم مرغ آبریز و یه نون بیرون آورد و به ما داد منم که صبحانه نخورده بودم مشتاقانه اونو پذیرفتم و ازش تشکر کردم

خلاصه به موکب رسیدیم استراحت کردیم و ساعت ۶ حرکت کردیم

خواب بودم یهو دیدم صدای مربی مون میاد میگه
بیدار شید دخترا که دیر شده

من زودتر از دوستام بلند شدم و رفتم وضو گرفتم و
نماز خوندم، نماز رو که خوندم همگیمون رفتیم
جلوی در موکب و ایستادیم تا بقیه بچه ها بیاین
بچه ها که اومدن پیاده روی شروع شد خانم
صادقی گفتند تا ربع ساعت دیگه عامود ۵۶۷باشید
ما اون لحظه عامود ۵۲۶بودیم راستش اول فکر
میکردیم تا ربع ساعت دیگه نمیرسیم ولی سعی
کردیم گام های بزرگ برداریم خیلی سریع حرکت
کردیم و همون ساعتی که خانم صادقی می
خواستند رسیدیم بعد از اونجا بازم تا
عامود ۷۰۷پیاده روی کردیم خیلی هوا گرم بود یکی
از بچه ها از بس خوابش میبرد همینجور نشسته
چشم هاشو می بست وارد موکب شدیم بعد از کمی
استراحت، گفتند که بچه ها بلند شید که ماشین ها
منتظرند، پیش خودم گفتم چرا با ماشین مگه ما
پیاده نمیریم. زمانی که ما رسیدیم به ماشین ها
همه پر بودند اما یک ون اومد که ما سوار اون شدیم
تو بین مسیر یه رود رو دیدیم خیلی زیبا بود یکی

از بچه هایی که سال گذشته هم کربلا اومده بود گفت: بچه ها تو بین مسیر یه جای هیجان انگیز هست که باید با صلوات ازش رد شیم من که هیجان رو خیلی دوست دارم مشتاقانه منتظر این بودم که به اونجای هیجان انگیز برسیم، اما بعد از چند لحظه گفتند که به خونه ابو سجاد رسیدیم من گفتم پس چرا اون جای هیجان انگیز در بین مسیر نبود گفتند مثل اینکه از یه جای دیگه رفتیم

بالاخره رسیدیم به خونه ابو سجاد اونها استقبال گرمی از ما کردند و با بلند گو در حیاطشون واستاده بودند و خوشامد می گفتند

ساعت ۴ بود که برق ها رفتند و ما به اتاقی دیگری در آن حیاط رفتیم.

روز ششم:

بعد زیارت نجف قرار بود مستقیم بریم سمت عمود ها و پیاده روی شروع بشود اما یک دفعه یک زیارت خیلی یهویی پیش اومد زیارت قبر رفیق سردار سلیمانی ابومهدی المهندس خیلی خیلی خوشحال شدیم که برای اولین بار نصیمون شده بود یک

مقداری پیاده داخل وادی السلام راه رفتیم تا رسیدیم به ستوته‌ها بعد بقیه مسیر رو با ستوته‌ها رفتیم شاید براتون سوال باشه که ستوته چیه ستوته موتورهایی که یک جایی م‌ث گاری بهشون وصله تجربه جالبی بود راهی شدیم سمت قبر ابومهدی

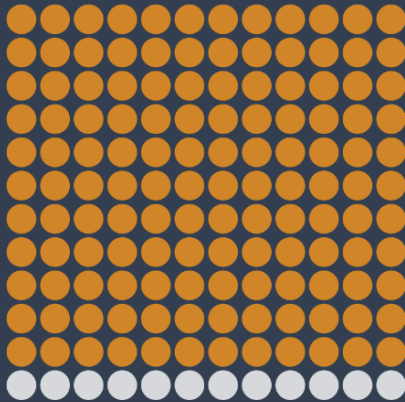
قبرشون تقریبا وسط وادی السلام بود اما چیزی که جالب بود حفاظت شدید از قبر شهید بود وقتی جویای چرایی مطلب شدیم گفتن ممکنه نعش قبر کنن و اجساد مطهر رو از قبر دربیارن اونجا بود که از عمق وجودم به ایران و امنیتش بالیدم....



۱۵

فاطمه صالحی

فارس - قیرو کارزین





بسم رب العشق آغاز سخن

حال که دلنوشته‌ی کربلایم را مینویسم جامانده‌ی
اربعین‌اش شده‌ام

میدانی گویی نفس کشیدن سخت‌تر شده است
حس عجیبی دارم

من در گروه مجازی دختران حاج قاسمی قرار دارم
که اکنون همه آنان راهی دیار عشقاند و من
جامانده.

اگر بخواهم از همان ابتدای ابتدا قلمم را راهی
خاطراتم کنم تا با مرورشان نفسی تازه بگیرم بر
میگردد به چند سال قبل.

زمانی که اسطوره زندگی‌ام دلش میخواست حال که
خودش بهشت خدا را به روی زمین دیده بود

دردانه‌اش هم آن را ببیند

قصه گرمای جنوب را که شنیده اید

در یکی از آن روزهای گرم تابستانی

..

.

.

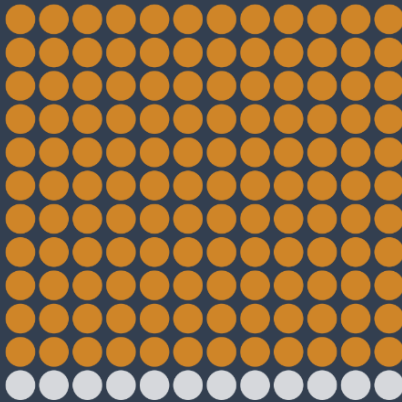
راستش مرور آن روز سخت برایم باز هم تداعی
سختی بود فقط این را بدانید که معجزه امام حسین
بود آن روز و بس

حتی کارمندی که آنجا کار میکرد هم این را به من
گوشزد کرد

که آری تو اولین کسی بودی که از بین تعداد زیاد افرادی که برای گذرنامه آمده‌اند؛ کارهایش امروز حوالی ساعت دو در این گرمای طاقت فرسا درست شده است و این‌ها همه بخاطر نگاه ویژه امام حسین است. و من وقتی این جملات را می‌شنیدم خوشحالی عمیقی را احساس میکردم و در عین حال اشک در چشمانم حلقه زد بود از این مهربانی آقایی که با مجالس روضه‌اش زندگی میکردیم.

۱۶

فاطمه نیکویی مقدم
خراسان شمالی - بجنورد





«مثبت_روایتگری»

ما و صیدلیه!

عاشق ادبی نوشتن هستم و نمی‌توانم این عادت را
از سرم بیاندازم، به اتفاق‌ها به دیده‌ی ارایه‌های
زبان شیرین‌پارسی نگاه می‌کنم و به نظرم زیبایی
شناسی‌های زبان مادری، بر هر تکلم عامیانه‌ای
می‌چربد

ولی این اتفاق سفر ما کلاً متفاوت است و اگر ادبی
باشد حیف دنیا می‌شود

جوری بچه های تیم حماسه آفریدند که اگر تمام اعراب عراق عرب هم جمع شوند باز هم از طنز ماجرا کاسته نمیشود!

القصة جانم برایتان بگوید،قطعا در روایت های زهرا(تبریز)از داستان مهشید و پاهایش خوانده و شنیده اید،داستان ما نگاهی دیگر و در امتداد روایتگری زهرا میباشد

مهشید در کاظمین مجدد پایش پیچ می خورد و به علاوه ی پای چپش،پای راستش هم به قهقرا می رود

طوری که حالا که ما در مسیر پیاده روی هستیم او دیگر توان پیاده آمدن را ندارد و سوار بر سه چرخه های شوتی عراقی،از عمودی به عمود دیگر می رود و آنجا لبخند زنان منتظر ما می ماند

از بس هیجان تعریف ماجرا را دارم مدام به حاشیه میروم

برویم سره اصل مطلب!

خلاصه در اوایل شب بود که دیدیم کار جفت پاهای مهشید بیخ پیدا کرده و نیاز دارد دست هایش را بر

گردنِ فلک زده ی رفقا اندازد و دلیلی دلی کنان به
مسیر ادامه دهد

کمی که رفتیم دیدیم نه دیگر ما جانش را داریم نه
خودش توان این را دارد که پاهای مصدومش را
حمل کند و بچه بسیار اذیت است

روی نیمکتی نشسته و ملیکا را برای پیدا کردن حاج
آقا تقدیری و رفقا، به مسیر فرستادیم

زهرای طفلکم از این موکب به آن موکب میرفت و با
زبان اشاره یخ طلب می کرد تا بر پاهای ورم کرده ی
مehشید بگذاریم

من هم که طبق معمول دست به دامن خدا شده ام
آیت الکرسی می خواندم و بر روی پاهایش فوت
میکردم؛

زهره که با پلاستیک یخ برگشت

عمامه ی سفید حاج آقا تقدیری هم هویدا شد

انگار منجی را دیده بودیم همه بال بال میزدیم که
آمد! آمد! آمد! آمد!

حاج آقا که به مهشید رسید انگار خنده های ما، طنز کلام حاج آقای باحال کاروان مارا روشن کرد و هرکدام چیزی می گفتند تا بندگان خدا ما و مهشید را از نگرانی در بیاورند:

'دیگه باید پات قطع بشه

"عفونت میکنه اون قطع نکنیم دردسره

وادی السلام که نجف بود، چرا زودتر چیزی نگفتی
+نگران نباش قطعش کنیم خرچنگ طور دوباره پا
رشد می کنه

*دیگه امیدی نیست خدا رحمت کنه

ملیکا در جواب حاج آقای مارانی که خیلی به رشد و نمو خرچنگ ها تسلط داشتند میگفت:

چقدر ماشاءالله مستند حیات وحش میبینین

همه هم خدای تسلط روی موجودات

خنده ی جمع که تمام شد حاج آقا تقدیری کسی را فرستادند که جلوتر داروخانه ای یا درمانگاهی پیدا کنند

ماهم دوباره مهشید به بغل شروع کردیم به پیاده
(۹۱)

جانم برایتان بگوید بعل از کلی مکافات و از این
موکب به آن موکب رفتن و #صیدلیه #صیدلیه کردن
آدرسی را یافتیم و این تازه شروع ماجرای ما بود.



«دست هایش»

همیشه باخودفکر می کنم، چه می شود یا چطوری
می شود که انسان ها می توانند عاشق شوند ؟

چطور میشود هزاران کیلومتر را دوچرخه سواری
کنند تا به معشوق برسند یا هزاران مدل وسیله

ارتباطی را با آزمون و خطا وصل می کنند که آیا صدای لیلی به مجنون برسد یا نرسد.

ولی داستان داستان پیرمرد چایچی به من نوجوان تازه پا به سفر گذاشته، ثابت کرد اگر معشوق را مایهٔ جان خود بداری، هزاران کیلومتر که هیچ تمام زندگی خود را جمع میکنی و می آیی به سوئی که عطر خوش یار می وزد .

موکب، موکب قزوینی هاست! پیرغلامان قزوینی جمع شده اند و بار سفر بسته اند؛ به سوی مولایشان شفافته اند، بوی چای عراقی و ایرانی مشامم را پرکرده، و مرا به خاطرات دوران زندگی در جنوب کشانده است .

آن زمان که کودکی بازیگوش بودم و همراه پدر، فاطمه ۵ساله زنجیر میزد و عاشق این بود که سوار اتاقک متحرک صوت و باند شود و با دسته به سراسر شهر برود .

ادامه.....

لیوان کوچکی چای شیرین را میگیرم؛

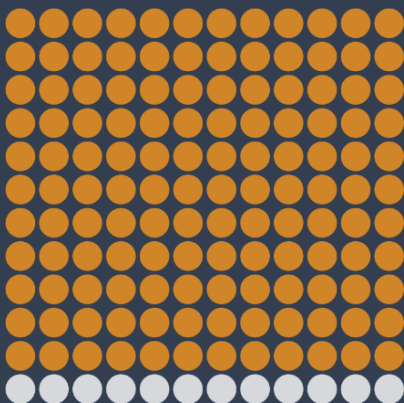
اول از همه دوباره چند باره عطر خوش چای رابه
مشامم می کشم شاید که بعداز کلی کلنچار رفتن
درامواج مردگی های دنیایی

آب حیات کودکی پاکم را بنوشم ومن بمانم زیبایی
های این مکان

با لحظه لحظه طعم چای من هم جان میگیرم
دولیوانی که برایم سالیان زندگیست وانشالله این
اولین ماجرای من وکربلاست.



رقیه پیشکار
کرمان - ریگان



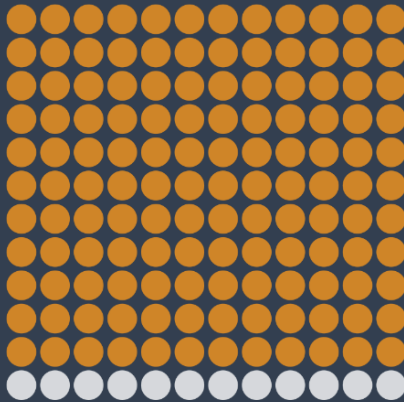


« روز-اول »

صبح روز ۳۱ بود که سفرمون رو شروع کردیم، من خیلی شوق و ذوق داشتم طوری که شب قبلش اصلا خواب به چشمم نیومد، حس و حال عجیبی بود آخه میخواستم به جایی برم که تا حالا نه رفته بودم و نه با مردمانش آشنایی داشتم و حتی زبانشون رو زیاد بلد نبودم خلاصه که به ایستگاه راه آهن رفتیم و سوار قطار شدیم و شب رو در قطار موندیم.

۱۸

محدثه پرویزی
همدان - نهاوند





دیشب همین موقع تو بین الحرمین نشسته بودم، اصلا فکرشو نمی‌کردم امسال گنبد ارباب رو از نزدیک ببینم چون واقعا شرایطش مهیا نبود و این اتفاق قشنگ رو نشدنی و تو رویا میدیدم، هی با خودم میگفتم من جدی جدی اینجام؟ یعنی خواب نیستم؟ بیدارم؟ ۴۸ ساعت اونجا بودم ولی انقدر که این عقربه‌های لعنتی دنبال هم می‌دویدند ۴۸ دقیقه هم نشد

۳ روز تو راه بودیم تا به بهشت خدا روی زمین رسیدیم، ۳ روزی که همه فکر میکنن سخته، هوا گرمه، پاها تاول میزنه و... خودمم جز اون همه

بودما و خودم رو آماده کرده بودم برا یه سفرِ خیلی
سخت...

ولی وقتی پا توی مسیر مشایه گذاشتم ذره‌ای طعم
سختی رو نچشیدم، ذره‌ای احساس نکردم که هوا
گرمه و این سفرِ به ظاهر سخت بهترین و آسونترین
سفرِ زندگی‌م بود، آقا جان ازت ممنونم که طلبیدی(!):
به قول آقای محمدی:

شنیدی آخرش صدامو...

دلت سوخت دیدی گریه‌هامو...

گفتم از عشق نشانی به من خسته بگو

گفت به جز عشق حسین هرچه بینی بدلیست

- آرزو میکنم که خدا به عشق حسین(ع) دچارتون

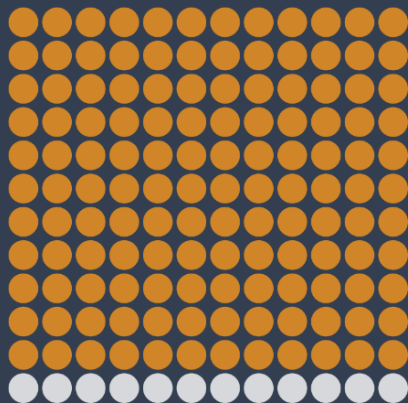
کنه ❤️



۱۹

مریم رضانی

تهران - تهران





«باقی همه بی حاصلی»

سال گذشته

دهه اول محرم بود

حالِ هوای محله و همسایه ها
همه عاشورایی و امام حسینی بود
منم خیلی دلتنگ کربلا بودم
دلتنگ حرم
دلتنگ امام حسین(ع)
دلتنگ نجف
دلتنگ امام علی(ع)
آخه تا به حال کربلا نرفته بودم
نجف نرفته بودم

خدایا...میشه امسال در شب قدر برای من هم زیارت
کربلا نوشته شده باشه...میشه امسال من هم به
کربلا برم... کربلایی بشم...

تصمیم گرفتم امسال حتما در اربعین به کربلا برم
اما تا اجازه صاحب خانه داده نمیشد این امر محال
بود

روز تاسوعا بود

با دوستانم بیرون رفتیم دسته ها و هیئت ها رو
دیدیم

مقابل یک موکب ایستادیم و شربت نذری گرفتیم
همزمان صدای زیبایی دلم را برد:

برد تا نجف

تا کربلا

تا دیار یار

تا خود عشقُ تا خود امام حسین(ع)

«هر شب می خونم با شور و مرا کربلا می خوام
ابلفضل...»

اشک هایم جاری شد

یا ابوالفضل...یا باب الحوائج

من هم کربلا می خوام

میشه به آقا امام حسین(ع) بگید که منم به زیارت
دعوت کنن؟

شما برادر عزیز آقا هستین لطفا منو شفاعت کنید.
باقی همه بی حاصلی...

روز عاشورا روز بعد با پدرم صحبت کردم
تا اجازه رفتن من به این سفر رو بدن
و موافقتشون رو گرفتم
خدایا

باورم نمیشه که می خوام برم نجف برم کربلا
خدایا یعنی منم کربلایی شدم؟
اما تا سفر شروع نشه باورم نمیشه
که این زیارت برام امضا شده

این اولین سفر من به سوی یار بود
به سوی کربلا

و حقیقتا تصویر روشنی از آن جا نداشتم

گیج حیران بودم عشق زیارت مولا وکشش عمیق
قلب من در این روز های قبل سفر توصیف ناشدنی
بود

روز سفر فرا رسید

از نجف به سمت کربلا راه افتادیم

این فاصله را مردم با حال هوای خاص طی می کردند
دل در دل نداشتم کربلا را ببینم

و بین راه زائران را گریان پرچم به دست می دیدم
احساس می کردم این جسم ناتوان خاکی ام تحمل
آن جا را ندارد

من می خواستم به حرمی بروم که سال ۶۱ هجری
میدان نبرد عاشورا بوده

آن جایی بروم که امام حسین(ع) و یارانش و اهل
بیت پیامبر روز های دشوار و سختی را با هم سپری
کردند

خدای من

به کربلا رسیدیم

به رسم ادب به زیارت آقا ابلفضل العباس رفتیم

گریه امانم نمی‌داد

یا ابلفضل چگونه در این مکان آب بنوشم در حالیکه

شما تشنه بودید

حالِ هوای حرم حضرت ابلفضل العباس معمولی

نبود

حزن و اندوه مادامی در آن جا جریان داشت

روح از جسم جدا شد

رنگ روحم سبز بود و آن قدر زلال شده بودم که

آسمان در درونم دیده می‌شد

تازه خودم را پیدا کردم

اصلاً احساس غربت نداشتم

مردم را می‌دیدم و آن ازدحام جمعیت در حرم

یک صحنه‌ی نمایش بزرگ و واقعی را درک کردم

هرکدام از آدم‌ها نقش خود را داشتند

امام انگار حضرت با تک تک ما صحبت می‌کردند

دلم می‌خواست روضه بخوانم

از زبان امام حسین(ع)گفتم

لحظه ای که فقط امام حسین (ع) بودند و حضرت
عباس(ع)

و صدای حضرت :

«اخی ادرک اخاک»

شروع کردم به گریه کردن

این بهترین ساعات عمرم بود که با معشوق سپری
می‌شد

من بودم و ابلفضل العباس ...

باقی ساعات عمرم همه بی حاصلی و بی خبری بود...



« پیرمردی به نام... »

برای مهیا شدنش به مشهد پناه برده بودم
به پنجره فولاد دخیل بسته و
از امام جواد(ع) خواهش کرده بودم
امام جواد (ع) همانی بود که تمام گره های زندگی
ام را به دستش میسپردم
همان که انگار ارتباط عمیق قلبی با او داشتم
امام جواد (ع) همیشه حواسش به من بود
فهمیده بودم اگر به او رو بزنم اسباب رفتنم به سفر
کربلا و اربعین امسال مهیا می شود
شنیده بودم ؛ پنجره فولاد رضا برات کربلا می دهد
و با امید به مشهد نزد پدر رؤفش پناه بردم
شک نداشتم خواهد شد
وقتی به دلم افتاد من رفتنی می شوم ، با دل گرم و
حس رضایت برگشتم تهران...
حداصل بازگشتم از سفر نذرانه مشهد تا حاجت
برآورده شده ام ؛ کربلا ، دلم پر بود از نور و امید
آن قدر از بچگی اجابت نذر هایم را به فرزند امام
رضا(ع) سپرده و به پنجره فولاد گره زده بودم
و آن قدر هرگز این پدر پسر دست رد به قلب
ملتمسم زده بودند که سینه ام جای چیزی نبود
جز امید!
با خودم به این معمای شیرین هم فکر می کردم:

«که همیشه در پناهشان پیروزم»

اربعین

شیرین تر از همیشه فرا رسید

غم حسین(ع) سنگین تر از هر سال پای دلم را به

پر پرواز بدل کرد

مشایه...

مشایه...

مشایه...

یک سفر تنهایی

یک من پناه برده و مطمئن

میترا ، در مسیر حسین

از چند و چون ماجرا می‌گذرم.

به مفقود شدن کیف مدارکم رسیدم!

مشایه

میترا...تنها

قبل از این که از خودم سوال کنم

چه شد و چرا و غری بزنم به جان خودم

از امام جواد دل‌گیر شدم

رفیق نیمه راه شدی؟

من در کشور غریب

بدون حتا یک جمله ی کامل به زبان آن‌ها حرف
زدن؟

شب

بدون حتا گوشی موبایل...

وحشت عالم دنیايم را گرفت

به چه کسی اعتماد کنم

از که کمک بخوام

رفتن به اداره ی مربوطه ...

هیچ از دستم بر نمی‌آمد

آن شب هزار شب گذشت

فقط از خدا می خواستم کسی را پیدا کنم که

بتواند کاری برایم انجام دهد

کسی که وقت بگذارد برای حل مشکلم

کسی که بتوانم با چشمان بسته به او اعتماد کنم

یعنی می‌شود؟

صبح روز بعد

...انگار هزار سال می‌شناختمش

از آن‌هایی بود که نور در چهره ش را می‌شد لمس

کرد

و اعتماد کرد و از آن‌هایی بود که اضطراب یک زن

تنهای مستاصل را تاب نمی‌آورد

خلاصه اش را بخواهی
به چشم به هم زدنی تمام مراحل کار را سپری
کردیم
بین راه مدام می‌گفت
تا کار تو درست نشود
خیالم راحت نمی‌شود دخترم
و من یقین داشتم
اگر پدرم کنارم بود همین قدر آرام می‌شدم که او
هست
او...
همه جا را بلد بود
زبان می‌دانست
آرامم کرد
او...
وقتی مرا باز گرداند به مسیر مشایه..
گفت تو را به دست حسین(ع) می‌سپارم
او...
لحظه‌ی خداحافظی نگاهم افتاد به کارت
شناسایی‌ش
و دیدم نام او ...
جواد بود.



« باران »

آسمان عراق این روزها بارانی ست
خودشان می‌گویند در طی سال، از تمام هزینه‌های
غیر ضروری برای خود و خانواده
حتا کودکانشان چشم میپوشند.
چشم بستن بر دنیا
دنیايي که هر چه غرقش شوی مکدرت می‌کند
در مقابل
چشم بستن بر دنیا برای آنها چشیدن لذت
عُقباست

چشم می‌بندند بر خود و منتظر باران ، یک سال
می‌مانند
که زلال تر شوند
می‌گویم باران ؛
این تعبیر خودشان است!
زوار حسین(ع) را مثل باران می‌بینند
و این خیل جمعیت را سیلِ برکت!
پیاده روی را از نجف که آغاز می‌کنی
به کرات می‌شنوی
مبیت مبیت
آمده اند قطرات باران را جدا کنند
به چشم های مضطربشان که نگاه کنی
انگار تشنه اند
یک سال است که تشنه اند
وعده ی سیراب شانشان از لذت خدمت به زوار
حسین(ع) اکنون است؛ اربعین.
اربعین ! چه برکت عظیمی در تو نهفته برای مردم
این‌جا
کافیست دعوتشان را قبول کنی
آن چشمان منتظر سر شار می‌شود از شوق
انگار به وصال رسید اند
آری به وصال رسیده اند

کاری کرده اند به نیت حسین(ع)
اگر برایشان زحمتی داشته باشی ؛ انگار می‌کنند
حسین(ع) مهر رضایت زده بر عملشان.
همسایه امیرالمومنین(ع) اند
ساکنین نجف
همسایه ی خورشید
آمده اند که قطره های باران را از میان آسمان جدا
کنند و برای خود سهمی بردارند
راستش را بخواهی به حالشان غبطه می‌خورم
میزبانی می‌کنند و می‌گویند خادم هستیم
برای‌شان زحمت هستیم و به ما به چشم رحمت
نگاه می‌کنند
خانه‌های‌شان را چه غنی چه فقیر با تمنا می‌بخشند
و موقع بدرقه از دل‌تنگی‌شان تا سال آینده می‌گویند
به حالشان غبطه می‌خورم
به سیراب شدن سرزمین عراق
به آسمان پر باران عراق



« مهربان تر از پدرمادرم حسین »

درد عشق تو آن درمانی ست که ابتلایش برای هر
تندرستی جاودانگی ست
می‌گویم درد عشق

درد را تو کشیده ای ولی به محض اینکه درک درد
تو به کسی داده شود ؛

درد هایش را درمان می‌کنی

این درمان برای همه ضروری ست

می‌گویم برای هر تندرستی

حتا تندرست ها

هم به این درمان نیازمندند

برای جاودانگی

غریب بودی

به ناحق شهید شدی

در راه خدا از همه ی تعلقات دنیا رستی

اهل بیت عزیزت را به اسارت بردند

جسارت دیدی

همه ی سختی ها را به جان خریدی ، برای این که

درس باشی

الگو باشی

برای آرمانت ، برای آسودگی چند دهه ... وجدانت را
رها نکردی
به فکر هزار ها سال بودی
به فکر میلیارد ها آدم
انگار پدر همه ی ما بودی
و ما جز تو نداشتیم در عالم
غصه ی بی کس بودن ما ها را از همان موقع خورده
بودی
که برای ما شهید شدی
که بمانی
که ما بی حسین(ع) نباشیم
میدانستی تسلیم در شأن تو نیست
ما را در حد شأن خود بالا بردی
ما را قابل دانستی
غریب بودی

اکنون نگاه که می‌کنم ، هیچ کس نیست که با درک
نگاه مهربان تو حس غریبی کند

تو شهید شدی

مایی که عاشق توایم ، ولی برایمان حقیقت زنده ای
از هر زنده ای مجسم تری

تو جسارت دیدی

مایی که در پناه توایم را از هر گزندگی مصون
می‌داری

خانواده گرامی ات را به اسارت بردند

مایی که نوکر خانواده توایم

زن و بچه مان را به تو می‌سپاریم تا خیالمان راحت
باشد

خوب که نگاه می‌کنم

تو خودت را تا آخرین قطره خون

و عمیق ترین حالت ممکن برای این که قابل فهم
باشد



فدای ما کردی
فدای غریب بودنمان
فدای پناه داشتنمان
فدای آبرو داشتنمان
فدای امنیتمان

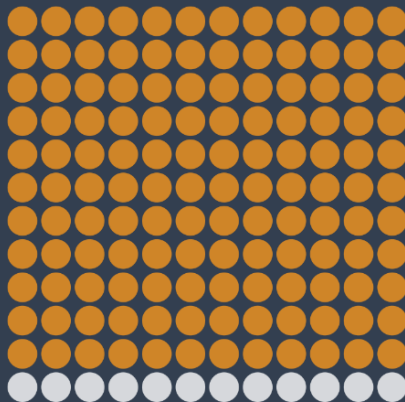
حسین

ای مهربان تر از پدر مادرم



ام البنین اسماعیل بیگی

تهران - تهران





« روز-اول »

نزدیک اربعین بود ودل من بیتاب رفتن .

اولین تجربه زیارتم زیارت در روز عرفه بود ، یک
ماهی میشد که از آن سرزمین پر از عشق و پر رمز
و راز برگشته بودم

زمان زیادی نگذشته بود ولی دل که این حرفا هارا
نمی فهمید

دلتنگ معشوقش بود...

برای زیارت اربعین به هر جا شد متوسل شدم
به هر کس توانستم رو زدم
ولی نمیشد ...

در زیارت اولم از آقا، اربعین را خواسته بودم
همه می گفتند زیارت اولی که باشی
هر چه بخواهی میدهند
می گفتند باید حواست جمع خواسته هایت باشد،
باید چیزی میخواستم که در شان ارباب باشد ...
و من اربعین را عمیقا خواسته بودم
اربعین برای من سفر زیارتی معمولی نبود
اربعین برای من جنگ بود
لشگر کشی بود
مانور نظامی سربازان امام زمان بود
همدلی و وفاداری حول محور امام معصوم بود
همدلی و وفاداری

همدلی و وفاداری

دو رمزی که امام زمان خودش به گوش ما رساند
خوب میدانستم که اگر شیعیان همدل و وفا دار
باشند، انتظار تمام می‌شود.

من نگران بودم

نگران عقب ماندن

نگران دیر رسیدن

نگران جاماندن

میخواستم من هم سهیم باشم در این به رخ
کشیدن قدرت حق

شریک باشم در لشگری که هدفش از رفتن به سمت
امام حسین اعلام آمادگی برای یاری امام زمان است
روزهای آخر بود من تمام راه هایی که می شناختم
را رفته بودم و نشده بود

به حضرت عباس (ع) گفتم منکه برای حاجت نیامده
بودم ولی همه گفتن که اولین بار هر چه خواهی
میدهند

نگذار جا بمانم، نخواه جا بمانم.

۳۱ مرداد بود

روز شهادت حضرت رقیه (س) ، شنیدم میتوانم با
کاروانی که ۱ شهریور ، راهی مشایه می‌شوند، همراه
شوم 😊

و این یعنی عمو عباس (ع) من را هم پذیرفت...

در عرض یک روز و بدون برنامه ریزی بار سفر را
بستم...

مرقد امام خمینی اولین جا و اولین باری بود که
اجتماع "دختران حاج قاسم" را دیدم.

بنظرم انتخاب هوشمندانه ای بود .

یاد وصیت حاج قاسم افتادم

اگر این حرم (جمهوری اسلامی) بماند بقیه حرم
ها هم میماند.

این انقلاب امام خمینی بود که پرچم شیعه را بالا
نگه داشته و چشم امید همه مظلومان جهان به
ایران اسلامی است .

این حرم استوار مانده و سرباز تربیت کرده تا از باقی
حرم ها پاسداری کند.

انقلاب اسلامی مقدمه این لشگر کشی عظیم بود
و حرم امام، مقدمه سفر جریان ساز اربعین...

دختران حاج قاسم پر انرژی و فعال و دغدغه مند
بودند

دشمن نقشه کشیدن را خوب بلد است و عشق
نقشه بر آب کردن را.

دشمن غافل است از نیروی عشق در قلب بچه ها...
عشق مجنون میکند

و کسی که مجنون شد تازه به راه می آید.

برای رسیدن به مرز، ۱۲ ساعت در راه بودیم.

نماز صبح را که خواندیم، به سمت گیت های ایران
رفتیم .

ازدحام زیادی بود.

آفتاب هنوز هوا را روشن نکرده بود اما، جمعیت بی
توجه به زمان، فقط به مکان فکر میکردن، به وطن

که برای تک تک شان، آغوش حسین(ع) تعبیر می‌شد.

به راستی این چه عشقی بود !

چندین ساعت معطلی برای گذشتن از مرز ، گرمای هوا، فشار جمعیت

هیچ کس را معترض نمی‌کرد ،هر جا توان جمعیت کم میشد، صدای صلواتی که از یک گوشه بلند میشد، به همه جان تازه می بخشید،همه چیز سخت بود، اما یک

سختی لذت بخش...

پارادوکس زیبایی بود...

نزدیک ظهر بود که از مرز گذشتیم.

آفتابش سلول به سلول پوستت را میسوزاند

تحمل این گرما برای دخترها با پوشش یکدست مشکلی، به مراتب سخت تر هم بود

یک سختی لذت بخش...

من و گروهی که دیگر رفیق شده بودیم روی همان
سنگ و خاک های داغ نشستیم
گرسنه بودیم.

تقسیم کردن کیکی که توی کوله ام بود، بین شش
نفر

روی آن زمین داغ، زیر نور مستقیم آفتاب، مزه ی
سهم کوچکی از کیک، زیر زبانه، کم از طعام شاهانه
نبود.

مدتی گذشت و اتوبوس آمد

همه سوار شدن تا به سمت سامرا برویم

دیدار ۲ امام و ۲ بانوی بزرگوار

به مقصد رسیدیم

قبل از زیارت به سمت مضيف رفتیم غذایی خوردیم
و گلویی تر کردیم و آبی به دست و صورتمان زدیم
و آماده زیارت شدیم

حواسم به نشانه‌ها بود،

به کنار هم چیده شدن هایی که دلم را خوش می‌کرد،

مثل همین اولین زیارت،

زیارت خانه و خانواده ی امام زنده ای که میزبان تک تک ما بود،

و من زبانم کوتاه بود برای شکر این همه زیبایی،

زیر لب گفتم، آقا! ما آمده ایم که در مسیر مشایه، با شما هم قدم باشیم.

قرار نیست، تاریخ تکرار شود، ۱۴ قرن پیش زنانی به طمع مال، مردان خود را به زور به جنگ با حسین(ع) می فرستادند

اکنون ما دختران پیشگام در مسیر سربازی شما هستیم .

پس از سامرا راهی کاظمین شدیم

به سمت خانه ی یکی از عراقی های ساکن کاظمین رفتیم

دیدن آن همه مهمان نوازی و مهربانی آن ها برایم
جالب بود

از چیزی دریغ نمیکردند

چیز هایی که میدیدم را بارها شنیده بودم

ولی شنیدن کی بُود مانند دیدن...

دیدن اینهمه همدلی برام لذت بخش بود

برای شام و صبحانه آنجا بودیم و بعد با آن عربی
نصفه و نیمه ای که بلد بودیم بسیار تشکر کردیم و
سوار ماشین شدیم تا برویم خانه ی پدر بزرگ ایران
(:

بین راه هنگام عوض کردن ماشین

مجسمه ای وسط میدان دیدم

فاطمه میگفت این مجسمه برای زنی است که در
آتش سوخت ولی چون حجاب نداشت بیرون نیامد
تا چشم نامحرمان به او نخورد ...

و من فکر میکردم چقدر باید ایمان یک نفر قوی
باشد!؟

رسیدیم زیارت موسی ابن جعفر، امام عزیزی
که، ایران و ایرانی را منت دار کرده است.

جگر گوشه هایش را به مشهد و قم و شیراز و تهران
فرستاد تا تنها نمانیم،

تا پناه باشند به وقت بی پناهی هایمان

اشک های دلتنگی ام امان نمی‌داد حرف هایم را به
قاعده بگویم، فقط شاکر بودم برای داشتنتان...

پس از دیدار تازه کردن با پدر و فرزند امام رضا

راهی خانه پدری شدیم (:

ظهر شده بود که به نجف رسیدیم

حرم پدر پر و خالی میشد از فرزندانش

ما به صافی صفا رفتیم حسینیہ ای بود برای
استراحت

در این بین خانم عدالت خواه را دیدم کارگردان بود
زنی جوان و خوش مَشْرَب

آمده بود روایت دختران حاج قاسم را مستند کند و
با دختران مختلف گفتگو میکرد

هر دختر قصه ی خودش را داشت
گهگاهی شنونده داستان هایشان بودم
برایم جالب بود
خدا چطور دست هر کس را گرفته بود و در مسیر
عشق قرار داده بود تا به اینجا...
شب شد (حدودا ۱۲) به حرم رفتم
از همان ورودیه صحن حضرت زهرا(س)
گنبد و گلدسته ها چشمت را نوازش میداد
قلبت را آرام میکرد
جلو تر رفتم زن و مرد بزرگ و کوچک در زیر سایه
ی پدرشان به خواب رفته بودند
به سختی گوشه ای پیدا کردم و نشستم و
در آغوش پدر آرام گرفتم ((
بعد از نماز صبح صافی صفا را ترک کردیم
پیاده تا نزدیک وادی السلام رفتیم
قصد زیارت مزار شهید ابو مهدی المهندس را داشتیم

سر پرستان کاروان ۲۷ موتور برای دختران گرفته
بودن تا به مزار برسند

به موتور ها ستوته میگفتن

با ستوته ها خیلی کیف کردیم 😊

در قبرستان شهربازی نرفته بودم که به لطف این
کاروان رفتم 😊

به مزار شهید رسیدیم برایم سوال بود

هدفشان از این زیارت چه بود

۲۷ ستوته فراهم کنند

۲۲۰ دختر را به مزار شهید برسانند

میتوانستند این سختی را به خود ندهند

چرا...؟

چند روز بعد حاج آقا تقدیری گفتن

ما همه دختران رو بردیم

که نشان بدیم از ایران این جمعیت از دختران برای
زیارت یک فرمانده ی عراقی آمدند تا بقیه بفهمند

ما با تمام سختی هایش پای جبهه مقاومت
ایستاده ایم و متحد هستیم

پیام مهمی بود ...

همه متحدند تا پای جان

همه متحدند تا ریشه ی ظلم را قطع کنند و پرچم
را به دست صاحب اصلیش برسانند...

بعد از زیارت مزار با همان ستوته ها

رسیدیم ابتدای راه مشایه

همان راهی که قدم گذاشتن روی خاکش آرزوی
خیلی ها بود و همچنین آرزوی من

و حالا آرزویم را زندگی میکردم...

از همان ابتدا زیبایی بود و زیبایی

بعضی کودکان بین راه لبیک یا حسین میگفتند

دستمال پخش میکردند

بعضی زائران را معطر میکردند

بعضی آب می پاشیدند

آن طرف تر پارچ پارچ شربت بود برای جگر های
تشنه

جلوتر غذاهای گوناگون بود برای قوت زائران

و من میرفتم و میرفتم و فک میکردم

چقدر برخی مردم جهان بخاطر سایه ی تاریک ظلم
ظالمان از این نعمت محروم هستند

اربعین را باید همه میشناختند

همه باید می فهمیدند اربعین تازه نمونه کوچکی از
تمدن نوین جهانی است

نمونه کوچکی از جامعه ی بدون ظلم و پراز مهربانی
و عشق و همدلی بین آدم ها از نژاد های مختلف
است

۳ روز در مسیر پیاده روی بودیم

این سه روز با عراقی های مختلف صحبت میکردیم

از نظرشان راجب ایران

از شهدای مقاومت

ایرانمان را نشانشان می دادیم

راجب اسرائیل و ظلمش می گفتیم
از نقاط اشتراک می گفتیم و این اتحاد نظر و
همدلی بیشتر نمایان میشد
ظهر یکی از روزها در موکبی بودیم که فقط منو
دو دوستم ایرانی بودیم و بقیه عراقی
سفره که پهن کردند
من کم و بیش متوجه می شدم که همه تاکید
داشتند به ما غذا برسد چیزی کم نباشد
و ما شرمنده ی این همه محبت...
روز سوم به خانه ی ابوسجاد که در روستاهای اطراف
کربلا بود رفتیم
سه وعده آنجا بودیم و آنها از هر آنچه داشتند
بهترین را در اختیار ما می گذاشتند
وعده ی صبحانه عسل و مربا و سر شیر و ...
بعدا فهمیدم در عرب عسل دادن به مهمان جزء
تکریم های خاص مهمان است...:))

پس از صبحانه، جمع شدیم تا آقای تقدیری صحبت کند؛

خانواده ابوسجاد متوجه نمی شدند

حوصلشان سر رفته بود و چند دقیقه یکباره مردی
رد میشد و بلند میگفت محمدد صلوات 😊

جناب تقدیری گفتن برای همه دخترا آب بیارن
(نخود سیاه خودمون)

به دقیقه نکشید که سریع آب را آورد و دوباره هی
قدم میزد و میگفت محمدد صلوات 😊

خلاصه خانه ی ابوسجاد هم با تمام خاطرات به یاد
مانندی که ثبت شد ترک کردیم

دوباره وارد مسیر پیاده روی شدیم و رفتیم
تا به مقصد رسیدیم

همه ی راه را آمدیم همه ی سختی ها را به جان
خریدیم

تا به همین نقطه برسیم

به حسین که تا لحظه ی آخر در گودی قتلگاه

رضاً برضائک روی لب هایش بود
و به عباس که مظهر یارِ کامل بود برای امام زمانش
عباس جنگاوری را از حیدرِ خیرِ شکن و شیرِ جمل
آموخته بود
علی یک عمر عباس را ذخیره ی حسینش نگه داشته
بود
اما عباس در عاشورا گوش به فرمان امام زمانش بود
و امامش از او سقایی خواست نه جنگاوری :))
همین عباس را عباس کرد
قمر منیر بنی هاشم کرد
عباس پناهِ امامش بود
دلگرمیِ امامش بود
حال اگر میخواهی به حسین بررسی باید از علمدارش
اذن بگیری
من در بین الحرمین قدم میزدم و یاد یک ماه پیش
که اربعین را از عمو عباس میخواستم

و حال او به بهترین شکل من را هم پذیرفت در این
لشکر میلیونی اربعین ...

رو به عمو عباس گفتم

بزرگترین شرافت ما سربازی شماست

به حق مادران امّ بنین نگذارید که عقب بمانیم و
دیر برسیم

که هیچ خسروانی به بزرگی جا ماندن از یاری امام
نیست ...

وقت برگشت شد

و بچه ها آماده رفتن

رفتن از پیش معشوق سخت بود خیلی سخت

هنوز نرفته دلتنگی از چشمان بچه ها می بارید

اما هر آغازی یک پایانی داشت و سفر ما هم رو به
پایان

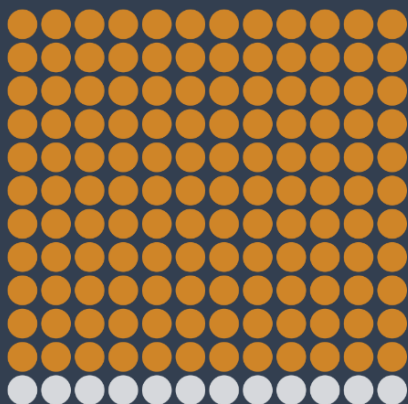
اما فقط سفر بود که به پایان می رسید و مسیر
اربعین در زندگی ادامه داشت...

اربعین خودِ خودِ زندگی بود

دلت میخواست به میل خودت رفتار کنی اما
سرپرست فرمان دیگری میداد و تو یاد می گرفتی
درس ولایت را
یاد گرفتیم
صبور باشیم در شرایط سخت
کمک کنیم در مواقع نیاز
از خواسته ی خود بگذریم برای دیگری
همدل باشیم و همراه
رها باشیم بدون وابستگی
ما در این مسیر زندگی کردن را یاد گرفتیم...

۲۱

زهرا طغرلی
کرمان - بافت





ناز پرورده بودم و به قولی لوس هرچه میخواستم و نمیشد با گریه کردن سعی به، به دست آوردن میکردم.

از همان ابتدای تحولم دلم میخواست بدانم کربلایی که انقدر از ان تعریف میکنند کجاست
سال اول تحولم که برایم مهم نبود میروم یا نه اما همه چیز از سال دوم و دعای مادرم شروع شد مادرم گفت «الهی عاقب به خیر شی مامان» و خدا عاقبت به خیری من را در اشنایی با امام حسین دانست
سال دوم تحولم به هر دری میزدم نمیشد نمیتوانستم بروم درها برویم بسته بود با برنامه

همیشگی سعی به به دست آوردن کردم اگر اشکهایم را جمع میکردم میتوانستم یک دریا را پر کنم سال دوم هم گذشت اما سال سوم سخت ترین موقعیت بود پدر و مادرم راضی بودند گریه هایم کلافه اشان کرده بود درد اینجا بود نمیدانستم با چه کسی میخواستم بروم دوستم هم میخواست با خانواده اش برود گفتم با آنها میروم اما نشد آنها هم رفتنی نشدند موقع بدرقه کاروان موکب شهرمان که دیگر غوغا بود

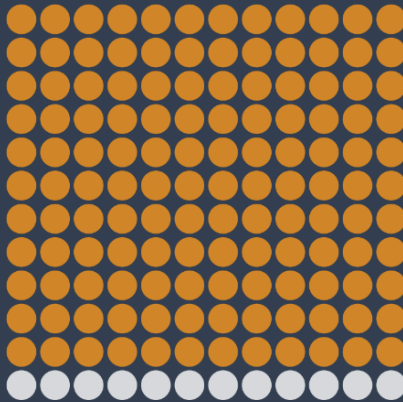
اگر ۴۰ نفر میخواستند بروند ۶۰ نفر من را آرام میکردند وقتی اتوبوسشان راه افتاد انگار تکه ای از وجود مرا کنده بودند و با خود میبردند خلاصه باز هم نشد پدرم بیقراری من را با گفتن یک جمله تمام کرد «فعلا موقعیت خوب نیست بزار عید میبرمت» و من مثل دخترهای خوب نشستم به انتظار عید اما عید اصلا مثل تصوراتم پیش نرفت اخرهای ماه رمضان بود که خبر دادند برادرم در راه تصادف کرده و به کما رفته عید فطر بود که خبر دادند تمام کرد و ما درگیر مراسمات شدیم از طرفی این موقعیت باعث شد به این فکر کنم امسال هم نمیتوانم بروم اما در همان هاگیر واگیر دوستم پیام داد که «میای بریم کربلا؟» گفتم «چجوری» گفت

«دختران حاج قاسم داره کاروان مییره» با خودم
گفتم «حالا یه اسمی مینویسم یا میرم یا نمیرم» و
اسم را نوشتم
اما همه چیز از این اسم نوشتن شروع شد.



مبینا محمدی

زنجان - خرمدره





« آب پاش »

روز سوم پیاده روی اربعین بود و از خانه ابو سجاد مهربان باز می‌گشتیم با ماشین های خانه ابو سجاد راه افتادیم به مسیر پیاده روی در مسیر مسئولین به بچه های حاضر وسایل های دادن که دربین زوار و مردم و بچه های عراقی پخش شود (تسبیه .آب پاش. مهر)در گرمای ۴۷درجه عراق می‌چرخدم و وسایل را در بین زوار امام حسین پخش می‌کردم حدود ۲۰دقیقه بود که از پخش وسایل می‌گذشت

که در راه متوجه حضور ۳ دختر عراقی شدیم که باهم همسفر بودن و از وسایل نذری دستشان بود و هی ریز ریز به ما نگاه نکردن و میخندیدند منو ملیکا حواسمان را به آنها دادیم تا بفهمیم دلیل این خنده ها چیست که متوجه شدیم به آنها از آن آبپاش ها دادیم و آنها نمی دانند که آن را چی کار کنند و چه استفاده از آن می توانند داشته باشند بعد از اینکه به آنها فهماندیم که در چه موردی استفاده میشود البته با زبان اشاره که این نیز شاهکار ملیکا بود که آب را در آب پاش بریزد و استفاده کنند تا زوار هم متوجه آن شود بعد از کمی صحبت و جویای نام آنها شدیم تصمیم گرفتیم که با آنها عکس بیندازیم که متوجه شدیم آنها ۳ خواهر هستن ولی نسبت به عکس انداختن دو دل بودن که در همین حال پدر و مادر و برادر کوچک آنا به جمع ما اضافی شدن با پدر و مادر (دعا و زهرا) سلام علیک کردم که پدر متوجه شد که ما ایرانی هستم هوش از سرش پرید و خیلی با هیجانی شروع کرد به صحبت کردن به ایرانی {من ایرانی صحبت کرد . ایران زندگی کرد ۱۳سال} با آن لجه عراقی و فارسی زیبای خود شروع به تعریف ماجرا کرد که از چه سالی به ایران آمدن و چرا. پدر می گفت که در زمان حضور صدام

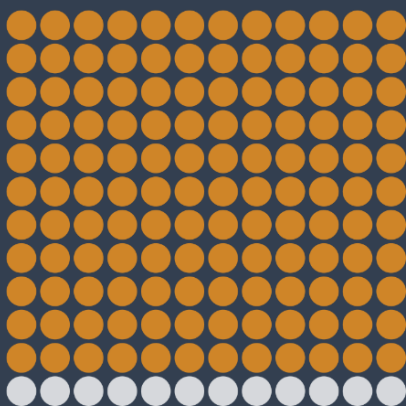
در عراق آنها به ایران مهاجرت می کنند و ۳۱ سال در شیراز زندگی می کردند و در ادامه صحبت هایش میگفت که به طور روز مزد در تهران کار می کرده و اینکه وقتی در ایران زندگی میکرد از امنیت ایران بسیار راضی بودن و بعد از پایان جنگ و خروج صدام از عراق آنها به میهن و سرزمین خود باز میگردند بعد از این ما جزا از ما خواست تا خود را معرفی کنیم من و ملیکا نیز برای آنها ماجرای دختران حاج قاسم را گفتیم و چقدر از این قضیه خوشحال شدن بعد هم به طور دسته جمعی از آنها عکس گرفتیم و این شد داستان یک عراقی از ایران

....



زهرا محمودیان

اصفهان - لنجان





«در احاطه ی او»

در چشم ها آسمان دیدم
و در راه ، حضور تو...
می شتافتم ،
در این حین که می ترسیدم زودتر به وصال برسم
و از آن سو ، زودتر به هجر...
مدح و روضه ی تو از بلندگوها به گوش می رسید
و اندکی از همان آفتاب ، روضه ی تو را می خواند...
به تو رسیدم و در خیل عشاق ات گم شدم...

به تو رسیدم و ماه در نزدیک ترین نقطه ی جهان
در کنار گنبد تو سکنی گزیده بود ؛
ماه تو را هیچ گاه رها نخواهد کرد...
از تو دورم ، مسافت ها...
اما چگونه توصیف کنم ؟
که هنوز حضور تو را نفس می کشم...





«به نام خدا، به احترام او»

از که بگویم؟ از چه بگویم؟
او که وصف ناپذیر است و آن که دلداده ی اوست،
سخن را به چشم ، اشک و وصف را به لب، لبخند
می کند.
بی شک شکیبایی لازمه ی این سفر و شکوه ، غایت
آن بود؛ اما این واژه ها کجا و آن دیدنی کجا...
در عین تفاوت ها تنها چیزی که به چشم نمی آمد
بی تفاوتی بود؛ چه به کودکی که جز عطر زدن

خدمتی نداشت، چه به پیرمردی که ساعت ها قرآن
به دست بر روی چهارپایه ای می ایستاد تا این رود
را در سایه کلام الله راهی کند ؛ با دیدن هر کدام،
هرکس از هر سمت و سویی می گذشت ، دستانش
را به سمت آن عطر یا راهش را به زیر دستان آن
مرد پیر، روانه
می کرد...

به چشم خویشتن خادمی را دیدم که دست زائری
که آب طلب می کرد را بوسید؛ هرچند چهره ی
خودش خسته تر و سوزان تر بود..
اینجا حضور تو حکم شرافت توست، اینجا تو عزیزی
چون مهمان عزیز خدا هستی.
و همان عزت اوست که ما را حفظ نموده است...
آغازمان حسین ، پایانمان حسین
ما که باشیم؟! حیاتنا الحسین



«به طرف کوی تو»

برگ خزانی بودم، در میان سمن های بهشتی؛
وصله ی ناجور و بد قواره؛
لا جرم، سیاهی روحم را نزدیک جماعت کردم تا
لااقل خاکستری باشد.
نور درخشان خورشید وجودت از لا به لای لکه هایی
که بر روی آینه وجودم بود گذر کرد و بازتابید.
این من، آن من پیش از دیدار تو نیست؛
نیازی به کنکاش هم ندارد، پر واضح است.

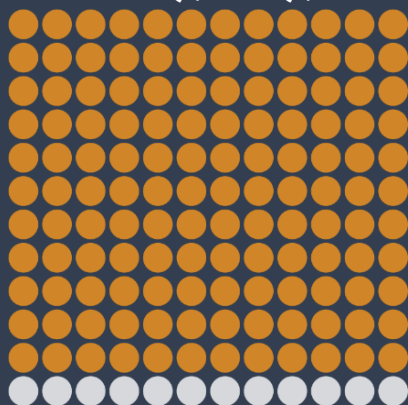
بی علت نبود حضورم در جوار تو.
و ای کاش و ای کاش،
با لمس ضریحت وضو می گرفتم،
به عزت ات اقتدا می کردم
و در هر حرکت،
سایه ات می شدم.
من بی تو هیچ بودم و تو معنای وجود من شدی.
تو چون بارقه ی امید از دیوار های سلول تنگ و
تاریک قلب من تابیدی و خراب آباد جانم را آباد
کردی.
تو بازدم حیات بخش و بیداری پس از کابوس من
بودی.
مرا همسایه ات نگه دار، که دل پریشان را به دست
تو دادم.





گمنام باند

تهران - تهران





«گلزار»

آفتاب بالا آمده و نزدیکی ظهر است. هر پنج تا اتوبوس همزمان از مرز راه می افتیم به سمت تهران. جمعیتمان به نسبت قبل خلوت تر شده! بعضی از دخترها را خانواده هایشان همان کربلا تحویل گرفته اند و برخی دیگر از همان ترمینال اتوبوسرانی دم مرز راهی شهرهای خودشان شده اند.

حدود یک ساعت و نیم که میگذرد و پیچ‌های کوهستانی غرب کشور را طی میکنیم، اتوبوس یک جایی نگه میدارد برای نماز و ناهار.

موکبی در یک روستای حاشیه جاده! اینجا روستای گلزار است از توابع شهرستان چوار استان ایلام.

کل روستا فقط همین یک مسجد کوچک را دارد که به زور ۳۰۰ نفر زن و مرد توی آن جا می‌شوند. مسجد نزدیک جاده است و منازل روستا از مسجد به بعد شروع می‌شوند.

در ایام اربعین، مسجد روستا حکم موکب را پیدا کرده است. زن و مرد، کوچک و بزرگ کارت گردنی دارند و دارند خدمت میکنند به زوار.

به جز کاروان ما، اتوبوس‌ها و ماشین‌های شخصی دیگری هم هستند که نگه داشته‌اند برای استراحت و نماز.

وقت نماز گذشته و تا میرسیم می‌رویم برای تجدید وضو. دم دستشویی‌های مسجد جمعیت صف کشیده و منتظر هستند. نگاه که میکنم میبینم حالا حالا‌ها باید توی صف باشیم تا نوبتمان بشود. به

فکرم می‌رسد اینجا که خیلی مردمی و خودمانی هست، بروم به خود خادمان موکب بگویم درب منازلشان را باز کنند تا زائران از سرویس منزل‌ها استفاده بکنند و سریعتر نماز بخوانند.

می‌روم و می‌گویم.

یک دختر نوجوان ماسک به صورت، شاید ۱۵ ۱۶ ساله که روسری گل‌گلی پوشیده، کارت گردنی بر گردن دارد و چادر سر کرده و چند دقیقه یکبار چادرش را جلو میکشد و روی سرش تنظیم می‌کند را مامور میکنند که من را ببرد خانه شان برای استفاده از سرویس بهداشتی.

پیش می‌افتد که من را راهنمایی کند؛

سرویس‌های بهداشتی پشت مسجد هستند. دم دستشویی توقف میکنم و چند تا از بچه‌ها را بدون هیچ توضیحی از صف بیرون می‌کشم. آنها هم مقاومت نکرده و بیرون می‌آیند. راه می‌افتیم پشت سر دختری که همسن و سال خودمان است.

دقیقا روبروی سرویس ها یک پارک خیلی کوچک با چهار پنچ وسیله بازی و ورزشی وجود دارد. سر جمع کل فضای پارک ۱۰۰ متر هم نمی شود که به جز یک تک درخت، هیچ سرسبزی دیگری وجود ندارد.

تک درخت سایه گسترانده و چند نفر از دختران هم کاروانی ما زیر سایه اش نشسته اند.

کمی که می رویم میفهمم که روستا از آنچه فکر میکردم هم کوچکتر هست. سر جمع شاید ۳۰ خانه آنجا باشد.

سرسبزی چندانی وجود ندارد و توی یکی از کوچه ها درخت تنومند بیش از صد ساله ای هست که قسمت اعظمش خشکیده به نظر می رسد.

در همان حوالی مسجد، با فاصله یک کوچه، دختر درب حیاط یکی از خانه ها را باز میکند.

بنای خانه سمت راست ساخته شده و سمت چپ یک حیاط عریض شاید ۱۰۰ متری است. گوشه حیاط در جهت مخالف خانه، دو اتاق انباری و یک دستشویی وجود دارد.

توی نوبت می ایستیم که دختران یکی یکی بروند
و وضو بگیرند برای نماز ظهر.

حیاط موازی یک است و خانه سیمانی ست. یک
خانه کوچک که نه خیلی جدید ساز است و نه
کلنگی.

همه جا تمیز تمیز است و یک فضای بکر خلوت
بدون زائادات وجود دارد.

حیاط از دو سمت شمال و جنوب به کوه ها
اشرافیت دارد.

آفتاب به نسبت زیاد است؛ مجبور میشوم در سایه
دیوار پناه بگیرم.

حالا می شود دقیق تر سر بلند کرد و منظره ها را
دید.

هوا پاکیزه و صاف، چند تکه ابر پنبه ای توی آسمان
تابستان جا خوش کرده و رشته کوه های سر به فلک
کشیده عریض و دیوار مانند، از همه طرف روستا را
احاطه کرده اند و روستا در دامنه یکی از همین رشته
کوه هاست و روبه بلندی ساخته شده است. کل
روستا شاید چهار پنج کوچه و دو سه تا خیابان

بیشتر نباشد که خانه ها پشت به پشت یکدیگر بالا رفته اند.

کوه ها خشک و خالی نیستند و تک درختانی شاید از جنس بلوط روی آن ها جا خوش کرده اند.

دیوارهای حیاط خیلی کوتاه هستند و به خوبی مناظر قایل روئیت هستند. به هر طرف که نگاه میکنم طبیعت بی نظیر تر و بکر تری را می بینم؛ از توی آن همه شلوغی اربعین و سر و صدای آدم ها، حال پرت شده ام به اینجا. انقدر آرامش و سکوت و زیبایی همه جا وجود دارد که یک راست کنده می شوم از آن همه هیاهو و زیست می کنم در این فضا.

دارم به دنیای آدم های ساکن این خانه فکر میکنم. به اینکه آیا میفهمند چه موهبت هایی دارند یا از آن دسته آدم های فراری از دیار خود هستند!

چند کلامی با دختر صاحب خانه و زیبایی اینجا صحبت میکنم و دختر از پشت ماسک، در حین

درست کردن چادرش چند تایید کوتاه می کند و چون کم حرف است و خجالتی ادامه نمی دهد.

به دوست هایم که توی صف انتظار میکشند از میهمان نوازی اینجا می گویم و این همدلی که جنس ما ایرانی هاست و باید از آن مراقبت بکنیم.

در همین حین که منتظریم، مرد خانه پشتی از روی بالکن طبقه دوم خانه شان بیرون می آید. ما را میبیند که توی حیاط این خانه ایستاده ایم. به کردی چیزهایی به دختر می گوید؛ انگار دارد دعوت میکند که توی صف نمایم و خانه آنها هم برویم.

درب پشتی حیاط به کوچه بعدی باز می شود. در کوچه دو خانه نوساز وجود دارد و به سبک سلیقه کردها با سنگ نمایشان تزیین شده است.

چند نفر دختر و خانم که جدیداً به جمع ما در حیاط پیوسته اند با دختر می روند.

کمی میگذرد و یک دختر بچه ۵ ساله تمیز و مرتب که موهایش را دم اسبی بسته می آید و به ما اصرار

میکنند که برویم خانه شان آب خنک بخوریم و خستگی در بکنیم.

انقدر نازنین است و با شیرین زبانی اصرار می کند که دلمان نمی آید ردش بکنیم و با دو سه تا از دخترها می رویم خانه شان.

پدر خانواده که از روی بالکن دیده بودیم، یک مرد میانسال با سبیل های کلفت و بلند کردی ست که شلوار کردی هم به پا کرده و به نظر مال دار می آید.

وارد حیاط خانه می شویم و راهنمایی می شویم به طبقه پایین. یک اتاق سرتا سری که دیوارهای آن به تازگی گچ شده اند و دختر گفته خانه برادرش است.

دو تخته فرش شش متری و یک پرده که مثل در کمد گوشه خانه اتاق نصب شده و پشت آن کمی اسباب و اثاثیه منزل هست و یک کولر آبی هم پشت یکی از پنجره هاست که روی دور کند روشن است.

دختر ماسک به صورت می رود سراغ دیگر خانمهای زائر که آنها را در خانه ها جا بدهد؛ ما ۶ ۷ خانم می مانیم آنجا. دختر کوچک این خانه پی آب می رود و کمی بعد مادر خانه که پیراهن گلدار قرمز و مشکی پوشیده و یک روسری سرش کرده، یک کلمن آب می آورد و تعدادی لیوان یکبار مصرف از پشت پرده می آورد و میگذارد لبه پنجره. کولر را هم روی دور تند میگذارد و بعد یک احوالپرسی مختصر می رود. نماز را که می خوانیم و گلویی که تازه می کنیم می رویم که خیلی دور از کاروان نمائیم.

چند زن و دختر دیگر که جزو کاروان ما نبودند، توی خانه شان ماندند.

بر میگردیم به موکب روستایی و هیجان و سر و صدای آن حال و هوای شلوغی در یک روستای بکر و زیبا.

مردم روستا حسابی کیفشان کوک هست؛ سوژه مناسبی پیدا کرده اند برای اینکه از روزمرگی در بیایند. زن ها سمت راست در ورودی خانم های

مسجد یک جا درست کرده اند و روی زمین نشسته اند. چای و دیگر خوراکی ها را آماده می کنند و مردهایشان سمت دیگر آب معدنی توی دیگ گذاشته و با یخ پوشانده اند و به زائران آب می دهند.

پیرمردها و بزرگان هم به نوبت روی دو تا صندلی دم مسجد نشسته اند و اوضاع را تحت کنترل دارند و چند دقیقه یکبار می گویند که بفرمایید داخل که اینجا تجمع نشود.

دخترهای نوجوان روستا هم انتظامات و پذیرایی بانوان داخل مسجد را بعهدہ دارند و دور سر زائران چرخ می زنند.

تقریباً اکثر کاروان ما توی مسجد نشسته اند و برخی دخترها بیرون منتظرند و فکر میکنند سریع باید برگردیم.

بعضی هم هستند که بخاطر شرایطی که دارند دنبال کشف مسجد بودن یا نبودن مکان هستند و برایشان سوال شده آیا می توانند وارد بشوند یا نه!

به همین خاطر توی خیابان پرسه می زنند و یا لبه جدول های پارک روستا نشسته اند.

آفتاب بالاست و هوا به نسبت گرم است. با چند پرسش مطمئن می شویم که اینجا مسجد نیست و همه دختران می توانند وارد بشوند؛ به آنها می گوییم و حال با خیال راحت وارد می شوند و استراحت می کنند.

داخل مسجد پنکه و کولر هست اما خیلی برای جمعیت ۲۰۰ ۳۰۰ نفری ما جواب نمی دهد و کمی گرم است. دختر ماسک دارِ خادم من را که دم در نشسته ام و گوشی موبایلم را برای شارژ به سه راهی متصل کرده ام، توی جمعیت پیدا می کند و از من شماره تلفنم را می خواهد. می گوید می خواهم شما را عضو کانال هیئت‌مان بکنم. شماره می دهم و تشکر می کند و میرود سراغ بعضی افراد دیگر که شماره آنها را هم بگیرید.

شاید نیم ساعتی می گذرد و نزدیکی های ساعت ۱:۳۰ می گویند که زائران بفرمایید دم در و غذا آماده

و غذایتان را بگیرید، همزمان برق قطع می شود. چون هنوز توی حال و هوای عراق هستیم و قطعی برق شبانه روزی، انگار عادت داریم و خیلی به روی خودمان نمی آوریم.

دختران می روند بیرون و غذا می گیرند. خورشت قیمه نذری محرمی است که خیلی خوب طبخ شده و حجم غذا در ظرف ها به اندازه بضاعت مردم روستاست.

درب ظرف یکبار مصرف غذا را که باز میکنم میبینم خیلی با سلیقه یک تکه نان روی غذا گذاشته شده و زیر آن یک سمت برنج ریخته شده و یک سمت دیگر خورشت. به گمانم برنج ایرانی ست؛ قاشق یکبار مصرف هم داخل هر ظرف گذاشته اند.

دختران غذا به دست می آیند توی مسجد. کمی بعدتر چند نفری می آیند و میگویند غذا تمام شده و به همه نرسیده؛ میخواهند بروند که از اغذیه فروشی کنار مسجد خوراکی بخرند.

چند دقیقه ای میگذرد و مقداری حلیم توزیع می شود، شاید به اندازه ۲۰ ۳۰ کاسه بیشتر نباشد. برای

روی حلیم ها هم شکر و پودر دارچین گذاشته اند که هرکس دوست دارد بریزد.

همزمان یک وانت، جلوی درب مسجد نگه می‌دارد که از مردم روستا است و در کاسه های یکبار مصرف خوراک لوبیا توزیع می کند. راننده وانت، سینی ندارد و هر دفعه ۱۰ ۲۰ کاسه را پشت در دیگ گذاشته و توی خیابان میچرخد و از زائران پذیرایی میکند. بعدتر هم تعدادی غذا در ظرف یکبار مصرف از جهتی دیگر توزیع می شود که به جای خورشت قیمه ، این لوبیا ها را ریخته اند کنار برنج ها. اینکه ابتکار به خرج داده اند یا در فرهنگ غذایی خودشان بوده یا خورشت فاصولیه عراقی ها را دیده اند و حالا که خورشت قیمه کم آمده، از لوبیاها ریخته اند را نمیدانم.

برخی هم دیدم که نان لواش ماشینی و گوجه و خیار دستشان است و می خورند همراه غذاها.

اینطوری می شود که همه سیر می شوند و غذا کم نمی آید که هیچ، اضافه هم می آید.

ناهار را میخوریم و در لیوان های یکبار مصرف کاغذی با چای داغ ایرانی پذیرایی می شویم و به سمت اتوبوس ها حرکت میکنیم تا برسیم به تهران!

تمام مدت به محبت بی دریغ و تلاش این مردم فکر میکنم که اینطور تمام داشته هایشان را یک کاسه کرده اند و مثل روستایشان ساده و بی آرایش از زوار پذیرایی میکنند. وقتی می گویند این محبت حسین علیه السلام است که ما را در کنار هم جمع کرده، بپراه نمی گویند.

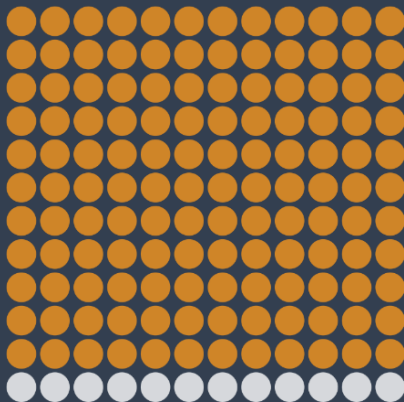
وگرنه ما کجا و روستای گلزار کجا!



۲۵

مرضیه محمودی فر

قم - قم





«قدم و بان چو»

همیشه از کُرد بودنم احساس لطیف و خوبی
داشتم؛ خُب اصالتم بود و هست.

اگر چه سال ها از دیار غرب و اصالت پدری فاصله
گرفته ام و پدر و مادرم شهر قم را برای زندگی
انتخاب و من متولد قم، اما همیشه اصالتم را
دوست داشتم.

گرمی گویش شان، شیرزن بودن زنان کرد و غیرت
مردان شان همیشه برایم جذاب بوده ... اینها را
گفتم تا مرور کنم دو ساعتی را که مهمان سفره
کردنشینان خطه ایلام شدیم

آری .. پنج شنبه حوالی ظهر بود که در مسیر بازگشت
به شهرمان، اتوبوس ایستاد

لحظه اول تصورم فقط تجدید وضو و اقامه نماز
بود، اما کم کم متوجه شدم دختران روستا برای
خدمت به زائر در حال دویدن و تلاش هستن؛
شیرینی کلامشان با لهجه گردی، و نوع برخوردشان
به جانم نشست.

بعد از کمی رفع خستگی در سایه درخت، و لذت
بردن از تاب بازی محمدم، بساط چای هم آمد

کم کم صدای مداح معروف اصفهانی یعنی سید رضا
نریمانی در فضا پیچید ... " به خونه برگردیم، خونه
آغوش حسینه مگه نه"

گویا اینجا همه چیز برای خدمت آماده شده، خدمت
به زائر حسین ع

می دویدند تا زائری تشنه نماند.

تلاش می کردند تا زائر از سفره باگرم شان متنعم
شود. و چه زیبا درهای مدرسه را گشودن تا زائر در
آن پای نهد؛ مدرسه ای که در آن مشق مبارزه و
مقاومت تکلیف شب شان است

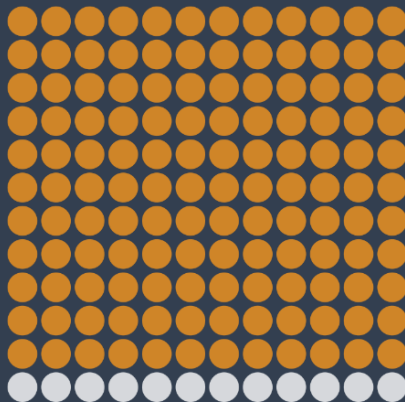
آنها چقدر با احترام و مودب نیاز زائر را برطرف کردند.
برایشان فرقی نداشت میزبان چه کسی هستند؛
آنها میزبان زائر امام عاشقان حسین بن علی ع در
کیلومترها فاصله از کربلا بودند.

ما عشق به ارباب و کرامت سفره گردنشینان ایلام را
در طعم قیمه نذری شان چشیدیم.
باشد که در پناه حسین بهشتی شوند.

۲۶

فاطمه شریفی

اصفران - لنجان





میخواهم از عشق بگویم عشقی که سراسر حیات است.

عشقی که در آن حسادت معنایی ندارد تو اصلا نگران رقیبان دیگرت نیستی و اتفاقا برعکس هرکه را میبینی عشقتش پر حرارت تر است از ذوق بغض می‌کنی و اشک در چشمانت جمع می‌شود، شاید بگویی مگر میشود من به تو میگویم میشود اگر شک داری شده حتی برای یکبار پا در مسیر پیاده روی اربعین بگذار اینجا همه چیز معجزه است پر است از شگفتی می‌دونی اینجا مثال نداره شبیه

هیچ چیز دیگری نیست اصلا شبیه چیزهایی نیست که تو تا الان در دنیا تجربه کردی یک چیزی فرای این دنیاست تمام قواعد دنیا اینجا بهم میریزد انگار برای چند روز از دنیا خارج میشوی و پا در فضای دیگر یا درست تر اش دنیایی دیگر قدم میگذاری انگار خدا میخواهد در این دنیایی که همه ناامید و ظلم و ستم بسیار است به تو امید بدهد، ذره ای از دنیای بعد از ظهور امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) را نشان دهد، شیرینی دنیای با امام را به ما بچشانند به ما بفهماند که میشود که شما میتوانید سختی دارد اما اگر بخواهید می شود کافیهست اراده کنید و فقط به زبان دل عمل کنید دلی که عشق حسین را داشته باشد و عشق مهدی فاطمه را،

عشق حسینی که همراه عشق مهدی فاطمه باشد غوغا میکند زمین و آسمان را بهم میریزد ظهور را محقق میکند شاید الان بگویی پر چانگی را تمام کن لب سخت را بگو لب سخنم این است شده برای یکبار هم پا در این مسیر بگذار تا بفهمی این ها پرچانگی نیست همه جوهره عشق است اینجا چیز هایی میبینی که حتی اگر عاشق نباشی عاشقت میکند،

اینجا همه خوش اخلاق و لبخند بر لب هستند همه سختی را با جان و دل میخرند فقط به یک عشق این عشق کوچک ، بزرگ ، جوان ، پیر و بچه نمی‌شناسد ، اینجا حتی بچه ها ام عاشق هستند و کودکان عاشق چه شیرین هستند...

اینجا یکهو میبینی کسی از عشقش شروع میکند با صدای خوش خواندن و راه میرود آن طرف کسی را میبینی که همه را فرا میخواند تا نوشابه بردارند قصد می‌کنی بروی و توهم برداری میروی در صف که میبینی مردی با دو نوشابه به سمت تو می‌آید تعجب می‌کنی که میبینی به دوماذر که همراه با کالسه هستند میدهد اینجا شگفت زده میشوی از این همه ریز بینی، جلوتر بچه هایی را میبینی که همه با هم لبیک یا حسین می‌گویند آن طرف تر صدای مای بارد را می‌شنوی پسری را میبینی که مادر پیرش را داخل ویلچر میبرد،

همه با هرچه که دارند به میدان آمدند ، اینجا دعوا هم دارد اما نه دعوایی از جنس این دنیا بچه ها دعوا می‌کنند برسر اینکه کدام اول عطر بزند بر دست زائر دعوا بر سر اینکه کدام بیشتر در آفتاب بماند و آب دست زائری بدهد.

این ها که گفتم همه مسیر رسیدن به حسین، حسین خودش چیز دیگری است، میتوانم تا ابد برایت از حسین بگویم ولی همین را بدان وقتی مسیر آنقدر زیباست ببین خودش دیگر چیست همه اشک ها می‌ریزند برای پا گذاشتن در این مسیر حتی شده برای یکبار پا در این مسیر بگذار حتی یکبار...

این حسین کیست که عالم همه دیوانه اوست کیست این حسین ؟ چگونه او را بشناسم؟ به کجا بروم ؟ با که سخن بگویم؟ چرا هرچه میگردم بیشتر فرو میروم و جهلم بیشتر میشود ؟ دیگر کجا هست که سر نزده باشم، به کدام زمان سفر کنم که بفهمم وقتی حتی از قاعده زمان بیرون رفتم ولی باز هم نفهمیدم مانند سراب هرچه دنبال این نور میروم او از من دور تر میشود و من بیشتر در دریای حسین غرق میشوم؛

کیست این حسین که از تمام نقاط عالم هر سال به دنبال او میروند، پس از این همه سال جستجو کردن و نیافتن من حسین را در این راه یافتم در راه مشایع ، بین دوستداران حسین...

من حسین را در درون کودکی دیدم که درافتاب
سوزان تابستان ساعت ها ایستاده تا آبی دست زائر
حسین بدهد؛

من حسین را در قلب مردی دیدم که با عشق ساعت
ها می ایستد تا زائر حسین را داخل خانه اش ببرد؛
من حسین را در دستان جوانکی میبینم که مادر
پیرش را با ویلچر میبرد؛

من حسین را در چشمان خسته کودکی دیدم که
ساعت ها لبیک حسین از سر زبانش نیافتاده است
؛

من حسین را در دستان مادر پیری دیدم که با عشق
صدها نان میپزد تا مبادا زائر حسین گرسنه بماند، کم
چیزی نیست زائر حسین وقتی زائر حسین انقدر
مورد احترام، خود حسین چه جایگاهی دارد؛
اگر حسین در درون تو نفوذ کند دیگر کار تمام است
دیگر این تو نیستی که به زائر ها خدمت میکنی
خود حسین است که مثل پدر از زائرهایش مراقبت
میکند؛

من حسین را در بغض گلوی پیرمردی دیدم که
انگشتر دری که عاشقش است را به زائر حسین هدیه
میدهد،

حسین است که به زائرش هدیه میدهد و پیرمردی است که به حسین هدیه میدهد قواعد عجیبی است میدانم همه چیز اینجا به حسین ختم میشود...

حسین عالمی دارد که من ذره ای از آن را در این راه دیدم، حسین اگر می‌توانست تو را ذوب میکرد در این عشق اما افسوس! که قلب تورا ظواهر دنیا گرفته و جا برای حسین نگذاشته ای اما اگر حسین را میخواهی، آه بکش آهی از ته دل که حسین را میخواهی، همین آه کافی است تا وارد قلبت بشود و همه تورا بگیرد و تو بشوی از حسین!

همین یک آه برای حسین کافی است که خودش و خانواده اش را بردارد و به صحرای کربلا ببرد تمام این سختی‌ها را تحمل کند تا تو در این سیاهی رنگ نبازی؛

این همه قربانی میدهد برای یک آه تو بدان اگر فراتر از آه بشوی چه کار میکنند... قدر بدان این حسین را اندکی جا بگذار برای حسین تا غوغا کند در دلت تا بکوبد و تورا از نو حسینی بسازد تا تورا به خود واقعیت برساند؛

نگذار حسرت عشق حسین در دلت بماند...

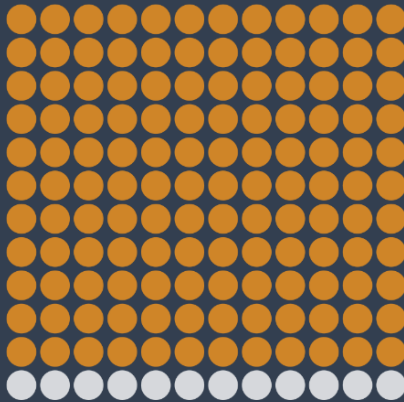
حسینی که می‌گویم یک اسم ساده نیست حسینی
است که قبل از اینکه تو او را یاد کنی او تو را یاد
کرده ؛

قبل از اینکه قصد رفتن به سمت او کنی او تو را فرا
خوانده و مشتاق توست؛
اندکی جا بگذار...
فقط اندکی...



فاطمه قشلاقی

خراسان شمالی - بجنورد





«معنای عشق»

حس یک زائر دل‌تنگ به وقت قدم نهادن بر زمین
بین الحرمین ، نامش را چه میتوان گذاشت؟

اولین نگاه به گنبد بعد از طی کردن مسیری طولانی
را چگونه؟ برایش چیزی سراغ دارید؟

حقیقتاً وصف ناپذیر است

آن لحظه‌ها انگار هزاران پرنده‌ی زندانی در قلبم به
یکباره قفس شکستند و به پرواز درآمدند.

و من هم همان اسیر شده ای هستم که این اسارت
برایش منتهای آزادیست

رفته بودم پی دلم که پیش از من خود را به حسین
رسانده بود

اما

روح و جانم نیز آنجا ماند

و جسمی شدم که روح و جان و دلش در جای
دیگریست

ساده بگویم ، عاشق شدم.

اما نه فقط من ...

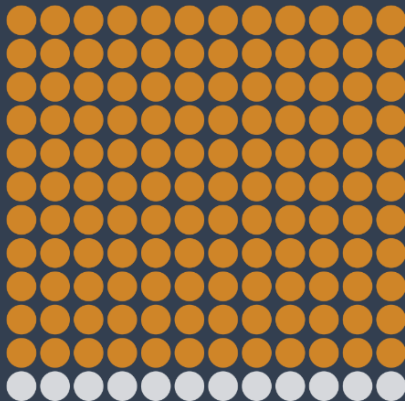
خود با چشم عشق را در نگاه پر اشتیاق زائری به
حرم دیدم ، در صدایی که با بغض التماس دیدار
دوباره میکرد شنیدم ، کلماتش را در زیارت نامه ای
که گهگاهی میان اشک ها گم میشد خواندم و بودن
در کنار کسانی را تجربه کردم که با جان و مال
خدمت میکردند تا احوال درون را اثبات و ابراز
کنند...

موج میزد این حس عشق و کسی نبود که از آن
سهمی نداشته باشد ...

بماند از اربعین ۱۴۴۵

۲۸

مریم عسکری
أصفهان - زرین شهر





فرقی نمیکند چه برایمان نوشته دوست...

می آییم...

یکی بعنوان خادم

یکی بعنوان زائر

یکی مسئول کاروان

یکی اصلا قصد آمدن نداشته و نمی‌داند چگونه

همه چیز برایش مهیا شده و رسیده

...۹

من که حقیقتا رفیق باز تر از تو ندیده ام... دلسوز
تر از تو ، مهربان تر از تو ، اصلا امن تر از تو...

دست همه را می‌گیری و می‌آوریشان در مدار
خودت

هرجا که بساط رشد فراهم باشد ، همانجا که یاد
بگیریم عبد شویم ...

دقیقا همانجا جایمان میدهی و بهمان منصب
میدهی

کسی را میگذاری در چایخانه

کسی را میگذاری وسط دسته های عزاداری

کسی دیگر کنار تنور

کسی باید موبایلش را دست بگیرد و از تو بگوید

هرکسی هرچایی که صلاح خودت باشد همه مان
حسینی میشویم...

نوکرت پیر که شد دلبری اش بیشتر است...

همین چند شب پیش موکب سمنانی‌ها پیرمرد
جوان جلویمان را گرفت و گفت : باباجان! بیا کمی
استراحت کن..اینهمه راه رفتی

برایمان صندلی گذاشت ، شربت هم تعارف کرد...

جلوتر یک تریچه خانم عراقی پرید جلویمان ، من
که کاملاً عربی بلد نبودم...

ولی از اصرارها و بعضی کلماتش فهمیدم که تعارف
میکرد برای استراحت برویم منزلشان که از قضا وای
فای هم داشت...

راستش تا به حال میهمان ناخوانده کسی نبوده ام
که به من بگوید: آمدنت اینجا قشنگترین اتفاق
است...

اما حالا با من و دوستانم با لباسهای خاکی مهمان
خانه عروس ۲۱ ساله ابوسجاد بودیم و او با نگاهی
سرشار از لطافت به ما می‌گفت : قدم زائران اباعبدالله
روی چشمانم ، آمدنتان به خانه ام قشنگترین اتفاق
است...

حسین جانم...

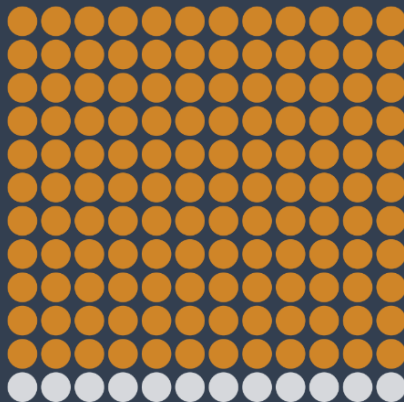
در این راه... پدری کردی برایمان
هوایمان را داشتی و مهربانترین بودی حتی بیشتر
از مادر
تمام هزینه هایمان را گردن گرفتی و
تکیه گاه تک تکمان شدی...
و حالا نامت دلیذیر ترین نجوهای روز و شب
هایمان است...
همه دارایی ما از این دنیا تو هستی...
خدا از آقایی کم نکند تو را...
سایه ات بر سرمان مستدام...



۲۹

پارمیس منصوری

خوزستان - شوش دانیال





جان من، بند به موهای پریشان تو بود
گیسویت سوخت؛ چرا زنده بمانم، بابا؟
أبتاه یا حسین

«یا أبتاه! لیتنی کنت عمیاء و لا أراک بهذا الحال، یا
أبتاه! لیتنی مت قبل هذا الیوم و لا أری رأسک
مخضّباً بالدماء و مضروباً برُمح الأعداء»

«ای پدر! کاش کور شده بودم و تو را با این حال نمی دیدم، ای پدر! کاش پیش از این مرده بودم و سر بریده تو را نمی دیدم که دشمنان چوب و نیزه بر آن می زنند. و به این وسیله دل ما را بسوزانند و ما را در مجلس خوار و ذلیل نمایند.»

از مدینه تا مدینه ص ۹۶۳ (سید محمد جواد
ذهنی تهرانی)

حاج حسین یکتا:

می‌گفت: حضرت رقیه(س) کاری کرد

که امام عصرش با سر او مد سراغش!

بچه‌ها کاری کنید که شب اول قبر وقتی

نکیر و منکر میان و می‌پرسن

«مَن نبیک؟» «مَن امامک؟»

بگی مگه نمی‌بینی امام عصر(ع)

اینجا ایستاده؟!!

بسم الله النور... و ما همه هیچ

می شد امشبى را وسط بين الحرمین باشم!

می شد اول رفته باشم حرم علمدارتان، دست به
سینه جواز ورود به حرمتان را بگیرم.

بعد کاسه چه کنم چه کنم دستم بگیرم که با چه
رویی وارد صحن و سرایتان شوم!

ماکه ندیده ایم؛

می گویند هوای بین الحرمینتان واگیر دار است؛
کریلا رفته که می آید، پایش به خانه اش که
میرسد جامانده هاتان بو می کشند و بعد حق حق
شان به هوا می رود!

ما که ندیده ایم.

همه نزدیک بودن من به شما پا کردن در کفش
زائر هاتان بوده است.

می شد امشبی بیایم کنج شش گوشه ات و روضه
مادر بخوانم!

می شد امشبی سرم را در خاکی به زمین بگذارم
که نور است.

شما نخواستید اما، خراب کردم من انگار!

مرا وسط راه برگردانده اید انگار!

مرا تشنه بر گردانید.

مرا با آن مصیبت فرا خواندید و به کربلا نرسیده بر گردانید.

آقا داغش مانده روی دلم، سرد نمی شود، بسکه سوخته ام و دم نزده ام...

بسکه در طریقه تان با دست هایم جلوی دهانم را گرفتم که حق هایم خاموش باشد.

بسکه در نجف بی قرار شدم؛ مرا نمی خواهید انگار، فراغ را قسمت من کردید انگار!

آقا جان شما بگو دلی را که شکسته است و درب و داغان شده کجا ببرم پی مداوا؟

بدنی که با استماع اسم کربلایت می لرزد، دلی را که می شکند، چشم هایی که طاقت دیدن عکس صحن و سرایت راهم ندارد چه کنم؟!

بگو چه کنم، وامانده ام حسین جان، بی چاره ام حسین جان، قلبم در دهانم می زند حسین جان

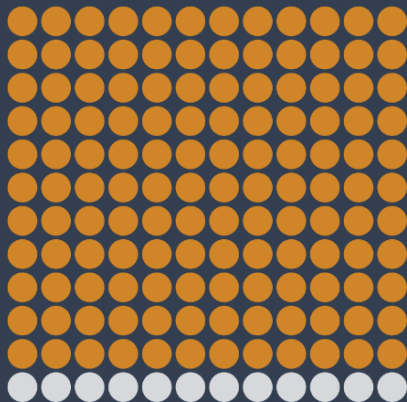
قرار ندارم حسین جان...

بگو چه کنم؟!



فاطمه خلیلیان

اصفران - اصفران





«هدیه امام رضا»

هدیه های امام رضا شیرین

آنقدر شیرین که هیچ وقت فراموش شدنی نیستند

...

اولین بار هفت سالگی روبه روی حرم امام رضا علیه السلام با گریه ازشون کربلا خواستم و هدیه گرفتم..

حالا بعد سال ها دوباره در مشهد بودم و دلم هوای زیارت امام حسین علیه السلام کرده بود این بار زیارت در اربعین...

روبه روی گنبد آقا جان ایستادم و گفتم : من دلم می خواد دوباره برم کربلا خودت درستش کن . ولی با تمام این ها اگر هم صلاح نمی دونی برم ، باشه اشکالی نداره.

به قول استاد فرصت کمه و نزدیک اربعین هست، از خود امام رضا علیه السلام کربلا رو بخواید. هر کسی تا حالا کربلا رفته از حرم امام رضا علیه السلام رفته..

توی مسیر برگشت به شهرمون یک پیامک برام آمد: فاطمه زهرا عزیز اگه می خوای در سفر اربعین همراه ما باشید در آدرس زیر مشخصات خودت رو کامل کن...

حس عجیبی بود ..

با شور و شوق فراوون رفتم پیش مامان و پیام براشون خواندم. با همون حس عجیب داشتم

شرایط سفر می خواندم و آخرش گفتم: مامان میشه
من برم؟

مامان گفت : برو.. امسال انگار قسمت تو بری..

تازه انگار به خودم آمدم ، خدایا عجب کاری کردم!
امسال قرار بود مامان بره و من خواهر ها رو خونه
نگه دارم .. حالا اگه من برم که دیگه مامان نمی
تواند بیاید.

رفتم پیش بابا گفتم مامان راضی شده شماهم اجازه
می دی که برم؟

بابا با یکم مکث گفت خب برو..❤️

هنوز هم خودم رو سرزنش می کردم که چرا آمدم
ولی دیگه راه افتاده بودم.. در مسیر و زیارت ها انگار
تکه ای از قلب مامان رو همراهم آورده بودم.

به نیت مامان قدم بر می داشتم و زیارت می
کردم..

حس حال و مشایه خیلی خوب بود.... آره

همه اش عشق بود، مهمان نوازی عراقی ها،
عشقشون به امام حسین خیلی قشنگ بود.

عشق، ایمان، امید و ایثار زیر سایه‌ی ولایت برای رسیدن به خدا ❤️

این قشنگترین چیزی بود که مصداق‌های متفاوتی داشت و خودشو به انواعی از شکل‌ها مثل پذیرایی‌ها، خدمت‌رسانی‌ها، همدردی‌ها، زیارت‌های نیابتی، قدم برداشتن‌های نیابتی، بقیه رو بر خود مقدم کردن و... در می‌آورد.

آخ... ❤️ قسمت نشد آروم و با فرصت برسم بین‌الحرمین...

ولی چون بعد از زیارت امام حسین رفتم بین‌الحرمین، حس بچه‌ای رو داشتم که باباش اونو داره میسپاره به بهترین عموی دنیا برای اینکه ادب و اطاعت در برابر ولایت رو یاد بده ❤️

اربعمین یک درس مهم برای ما داره..

اینکه تا میتونیم این عشق، ایمان و ایثار در مسیر ولایت رو که برای رسیدن به توحید هست، تو زندگی‌هامون ایجاد کنیم چون فقط این‌طوره که

میتونیم خودمون رو برای ظهور و زندگی بعد از
ظهور، آماده کنیم.





« دلم جا گذاشتم و برگشتم »

شب آخر روضه تو مدرسه عمار مداح گفت امشب
وقتشه زیارت اربعین امام حسین علیه السلام رو
بگیرید. من دعا نکردم..

آدمی که بتوانم اربعین برم نبودم، درسته تاحالا قسمت نشده بود کربلا برم ولی با گرما و گرد و خاک های پیاده روی هم نمی توانستم کنار بیام.

روز ۳۱ شهریور بود فاطمه زنگ زد و گفت: حانیه یکی از بچه های کاروان ما انصراف داده ، می آیی باهم بریم ؟

امروز حرکت می کنیم.

گفتم کجا؟

گفت : کربلا، بریم پیاده روی اربعین..

گفتم : نه. شرایطش رو ندارم.. از فاطمه اصرار و از من جواب منفی..

آخر تماس گفت: حانیه اگه نظرت عوض شد بهم خبر بده..

امام حسین امسال طلبیده ها..

راستش دلم هوایی شد از اون تماس ولی شرایطش رو نداشتم با فاطمه برم..

تا بعد ظهر دوبار دیگه هم تماس گرفت و بار آخر
که خداحافظی کرد

گفت اگه راهی شدی به یاد من هم باشی ها..

حالا دل من هوایی شده بود ولی کارهای زیادی بود
که قبل رفتن باید انجام می دادم.

چند روز بعد وقتی کارهای عقب ماندم تمام شد..

با مامان و مامان بزرگ و خاله راهی شدیم.

درسته تو مسیر سختی داشت، یک شب نجف در
پارک کنار موکب خوابیدیم، در مسایه مریض شدم و
تب کردم .. اما به لطف خود امام حسین علیه السلام
رسیدیم کربلا تبم قطع شده بود ...

کاش میشد دوباره برگردیم بین الحرمین...

راستش بخواین دلم اونجا جا گذاشتم و برگشتم.

دلم صفا و صمیمیت مسیر مشایه رو بازهم می
خواهد.

